

ناصر خسرو علوی

۲۵۶۷



۱۲

بازرسی شد

۳۶ - ۳۷

بازدید شد

۱۳۸۲

۵۱۷۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتب دبیران ناصر خسرو علوی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

۵۴۹۲۹

۵۱۱۵

۸۰ - ۸۱



خطی - فهرست شده

۴۸۵۷



ناصر خسرو علوی

۲۵۷۴



۱۳

بازرسی شد  
۳۶ - ۳۴

بازدید شد  
۱۳۸۲

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳
- ۲۴
- ۲۵
- ۲۶
- ۲۷
- ۲۸
- ۲۹
- ۳۰
- ۳۱
- ۳۲
- ۳۳
- ۳۴
- ۳۵
- ۳۶
- ۳۷
- ۳۸
- ۳۹
- ۴۰
- ۴۱
- ۴۲
- ۴۳
- ۴۴
- ۴۵
- ۴۶
- ۴۷
- ۴۸
- ۴۹
- ۵۰
- ۵۱
- ۵۲
- ۵۳
- ۵۴
- ۵۵
- ۵۶
- ۵۷
- ۵۸
- ۵۹
- ۶۰
- ۶۱
- ۶۲
- ۶۳
- ۶۴
- ۶۵
- ۶۶
- ۶۷
- ۶۸
- ۶۹
- ۷۰
- ۷۱
- ۷۲
- ۷۳
- ۷۴
- ۷۵
- ۷۶
- ۷۷
- ۷۸
- ۷۹
- ۸۰
- ۸۱
- ۸۲
- ۸۳
- ۸۴
- ۸۵
- ۸۶
- ۸۷
- ۸۸
- ۸۹
- ۹۰
- ۹۱
- ۹۲
- ۹۳
- ۹۴
- ۹۵
- ۹۶
- ۹۷
- ۹۸
- ۹۹
- ۱۰۰

۵۱۷۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان ناصر خسرو علوی

مؤلف: ناصر خسرو

موضوع: شعر

شماره ثبت کتاب: ۹۴۹۳۹

۵۱۱۵

۸۰ - ۷۰

خطی - فهرست شده

۴۸۵۷





کتابخانه  
مجلس شورای ملی





A circular purple ink stamp from the National Library of the National Consultative Assembly in Tehran, Iran. The text "کتابخانه مجلس شورای ملی" (National Consultative Assembly Library) is written in a circular border. In the center, there is a smaller circle containing the word "کتابخانه" (Library) and the year "۱۳۰۴" (1304).

[illegible]















چون نام زنده بچاکس نماند چنانکه او را بر کرشمه چشمان الهی نصرت دادند حکیم را در قبر و راهی  
 که شمشیر خداوندانید که است کار تلا او را دم برادرت کن چهره او را در فن کردیم بهمار او را که کسی که  
 بود بر کرشمه از غار پرزدن آدم و آنچه از خاک جوئی آدم و بنهر تو قفسه و دیگر مردم نیز و آدم و علی را  
 و دایع کرده در به بنهر منادم قبر برادر را در میان کرم و زار بسیار کردم آن حاجتی که بیا بر سر جوئی  
 پس ایثار نیز دایع کردم آن قافله را که حکیم نشان داده جو بر کرشمه و ندانستم که چیز بودا آدم  
 که قول کما خلاف کلاف نخواهد جو پس از این پس و آن آدم منظر و ظاهر آن غار سیصد و پنجاه  
 جو و سیصد و پنجاه حکیم بسته جو از در آن غار بطریق صحیح و شش و شصت و پنجاه جو و سیصد و پنجاه  
 حکیم سیزده در سیزده بدو که کشیدم آن قافله بر و کشیدم در عتبات آن غار هم لایق  
 و با سایر چهره ها آنکه میمانند اینست رب که حکیم خضر و طاهر را جلال خود بنیشت جو  
 اللهم اغفر لکفری و اموالی و عیالک و اهلک







چون نام نهاده و یکس خاندان زاده او را بر کرم و شکیان از حضرت دادند و یکم را در قبر و او را در  
کعبه خداوند انداختند که کافران او را در کعبه بر او حجت کن چنانچه او را در کعبه نهادند و او را که میگویند  
بود بر کرم و از غار پروان آمد و آنچه از خاک بود بوی آدم و بنهر تهاضر و دیگر مردم نیز آدم را  
و دایم کرد و در بهار نهادند و قبر را در او برین کرم و در بسیار کرد و آن را چندی بعد با هم بود  
پس این را نیز و دایم کرد و آن را در ده را که یکم نشان داده بود بر کرم و انداختند که چندی بود و انداختند  
که قول آنها خلاف کلاف تواند بود پس از آن را نیز و آن آدم مرده و آن را غار سیصد و پنجاه  
بود و از سلسله کرم که یکم بسته بود و در آن غار بطریق صحیح بود و در شتر سینه و پس بر سر بود  
علم سینه زده و در سینه زده بود که یکم و آن را در ده بر و یکم بسته و در سینه آن غار بود و یکم  
و به سایر چیزها و آنکه یکم شد اینست رساله که یکم از حضرت علیه السلام بر احوال خود بسته بود  
اللهم غفر لکفرین المومنات و المومنین و المومنات







[illegible]

کما خدای فریاد ز بره یی  
 دانست بیدت چون کس کج  
 بیکو که عسکر فرجی داد  
 هر روز شندی بروی نیکی  
 نیکو کج چرخ پادشاهی  
 بر مرکب ز ناله میشتی  
 هر روز ناله غم بر پایت  
 فغان زد دست حرم بگوشی

بدو را با تشنه فرو داد  
 پنجاه سال برادر و دوست  
 برصیت گماشته در کتب  
 کرد و چون کسی است  
 به شب چاکر شد  
 خواران که کار برده  
 چهره خودت گلزار مسجد  
 در شاه و عادت بجز  
 نه آب تو این بخت  
 در آن رخسار خود  
 چهره هر دم در دست  
 به علم و دین چه  
 در سوز و محبت که  
 در کت نه خانه است  
 در این است همه در محبت خود  
 بحق پیش از که چشم  
 بچند اگر نه او پیش  
 شاید که صورت گشته  
 در محبت بجز جان تو































ای عالم ز کتب زنده دانه  
هر روز ز کتب زنده دانه  
از کتب زنده دانه  
پندم چه در غایت غفلت  
چرخ غافل گشت که کز آن  
پند از کتب پند را از ادراک  
زنی خود حکیم در جهان نیست  
پندی بر من چو شد بشنو  
کار که ز من پرسند ناید  
جز دلاست کمر کار و چاه  
که است دروغ از او صد گن  
از دهم به او هر ترسی  
آنکه هر که هست و داری  
نیلایک به سیراه جو خوش

دشمن را بدویش نیایش	اخطه پادشاهش برست
بر هر چه عزت با زهر	جز قهر خویش چینه نیست
دار که بگوشت با تو مکن	دیده شود بهایش گدازند
از مرد خود هر سوار ادا	جز تو بجهان جزو دگر نیست
نه هر کس بر شمشیر جز	سر خیزد به سجده گدازد
بنگر که خدا هر چه بدید	چو آفت جوی را بپایند
دیدند چو در شمع ز جفت	مکن کتب زنده و دانه
بندیش که در جیب و کف	این غائب قصیده را بیکانه

[illegible]

20. 18. 1900







فروغش آتش کند هر چه در دل کرد	از دهان تو در آید خوش آب
و آن که است منین کف فلک	که در خوشی من بر زبان خراب
بس که این قصه را باب کمال	در دهان من می شود خراب
چند گشتی در بر آب ز روی	غزاله من بر صفاست ز آب
چرخ سپیدی که می بود در دست	طبع و حرص من هر چه بود کباب
پروا نیست کشید پیچیدال	بر آب من شراب و آب
که است وقت آن که	که بیانی شراب و شراب
هر که نیست پاک بر تو چو باد	مال ملک و حق در دست
وین سحر چو این شرف	بر بنا که شهادت بر غراب
مندی که کفر و خمر و آن شمس	که شب کج سپید اندک
بمشت از غلغله و شکر کج	خویش را بگو و اندر آب
سپید من درون منو بگو	که هر که در دهان من
هر روز در کشت بیابان	زین سپید چه در دهان
بگشت می پیر زار و شود	باقی خویش کرد چنگ و عتاب
همان کن که هر چه نیست	نظم کلام در دست داد و عتاب
که بر سر زنا حشوه و زنج	دور ز عادت خدای عتاب
شراب و آب که در دهان	غلو می پاك و ز کشت و عتاب
کتاب داران از خویش	پاک بسپارد به خویش
ز آن حرص و ملاذم سبزم کم	در کینه دار و هر چه شود عتاب

و شش را بر سر دست نه	که در دهان تو در آید خوش آب
نیست بستر بر روز نام تویش	در سپیدان عادت خوش آب
باقی غصه و آب خویش کن	که شش من بر روز خوش آب
بجز دم غصه چو زدن	من و شش من بر سر آب
مرغ و درین کینه و آب	که کسب در دهان عتاب
ای سبزه و همان دل نج	خفت آید در دهان عتاب
هر خطا که خدای نکرد	با تو اندر کتب خویش عتاب
چو که کان را دوست داشت	منی داری از کتاب عتاب
خمر که کان می کنی سپید	که چه پوشیده و حد عتاب
در نیاب و بجهل درویش	که به شهادت است عتاب
کار و آب و آب و آب	که بدست چیست از عتاب
خمر که جوید و جوید	بجهل عتاب و عتاب
خمر که جوید و جوید	چهره من از عتاب
پای از آرد و برینست	که برین شود در عتاب
دور و پرست و کار دل	نظره من در عتاب
چونکه از خیمه و کزیری	در عتاب و عتاب
بر پای آب جبرئیل بود	تا کیم دست و پا در عتاب
بر غایت است کاف عتاب	سر ز غراب بر دلی که عتاب
تو ز غایت و هر چه عتاب	خویش را در عتاب











[illegible]

کجاست هر چه خفته خفته زان  
 یک شکست بر داشت جان من  
 که در غارت پست کار است  
 اندیش که شد که خفته سیر  
 که درخت از بهر بر بادست  
 حق بجان زنده است جان من  
 علم جان جان دوست ای شایه  
 مونس دانی ای الله محبت کند  
 چشم و دل و لایق من بکون  
 زین بران چادر من کن که جناب  
 زیر دست لکنت شمع است

این فرزند خندان زمین است  
 کس نیست که بدید ز بارهاوری  
 هرگز نماند ز این چادر دانا  
 ایست که بدید که کار است  
 داشت که بدید که کار نیک و بد  
 نیست چیزی جز سنج و نیز گنجینه  
 کار جهان هیچ و دیگر کار نیست  
 داشت که بدید که هر چه است  
 همه بر این عالم غلبه می انداخت  
 کار که دارد است حق و نیکوکار  
 نکرست ز این چادر دانا  
 این نیکوکار است که کار دانا  
 جانی هیچ و دانا نیست این ای کبر  
 زمین خاکست و خاکست که است  
 فدا این دانا و زمین نایب  
 فدا این است و خطش بین  
 چنان که گفت و فداست  
 خط او بر دشت و دریا  
 و چنان در جنب ملکهای



ناله زار و حیرت	در خروشان بخت زنگار
ایست که خاک اینها بر سر	چسبند تا که چه آید و ناله
نرم که سیم بر زرد آید	خند کردی که نه سیم می خوانی
ایست که اندک بر سر جان	هر من باشد جان و سر در آن
عاریست که این از تو که بچند	چون بکنم این بپایه بر آن
منه بر سر تو امر می کنم	که ملاحظت بچشم بر تو کنم
هر من از تو می خوانم که	تو هر وقت در دست من
ناله جان جهان منم	ناله جان که مراد بر سپردن
ناله آن ناله بران نشود	که چه آید از بر سر سپردن
چو برین بسبب جانم	ای پسر که تو بسبب بای کران
پسر منی بره بران روی	پسر بکدام که نبایست چنین کرد
صفت این زن بد که مرده	که روزی تو نیستی بکار در آن
صفت او خرد و خرد و بزرگ	بپایه که آن ناله که مرده
طبع جانست که که بد بگویند	کنج قاذون خدای بسپاردن
مرده بر سر این زن که مرده	ناله که مرده که مرده
خرد او بر سر این زن	ناله که مرده که مرده
کودن تو خرد نیست جان من	ناله که مرده که مرده
خاصه مرده نه که می آید	بر سر من خند ایستاده

ناله زار و حیرت	در خروشان بخت زنگار
ایست که خاک اینها بر سر	چسبند تا که چه آید و ناله
نرم که سیم بر زرد آید	خند کردی که نه سیم می خوانی
ایست که اندک بر سر جان	هر من باشد جان و سر در آن
عاریست که این از تو که بچند	چون بکنم این بپایه بر آن
منه بر سر تو امر می کنم	که ملاحظت بچشم بر تو کنم
هر من از تو می خوانم که	تو هر وقت در دست من
ناله جان جهان منم	ناله جان که مراد بر سپردن
ناله آن ناله بران نشود	که چه آید از بر سر سپردن
چو برین بسبب جانم	ای پسر که تو بسبب بای کران
پسر منی بره بران روی	پسر بکدام که نبایست چنین کرد
صفت این زن بد که مرده	که روزی تو نیستی بکار در آن
صفت او خرد و خرد و بزرگ	بپایه که آن ناله که مرده
طبع جانست که که بد بگویند	کنج قاذون خدای بسپاردن
مرده بر سر این زن که مرده	ناله که مرده که مرده
خرد او بر سر این زن	ناله که مرده که مرده
کودن تو خرد نیست جان من	ناله که مرده که مرده
خاصه مرده نه که می آید	بر سر من خند ایستاده











[illegible]

کلاه سحری که بود و هر کی  
 چو دست و دوزخ و فرزند داد  
 تو بخت سال دهم غریبش از  
 درین رکبه زنده غلام نشین  
 دوی بی سر بر سر آرد و  
 گمان از سر جانده که در برین  
 بولاف که میبخت چنان که بوزوم  
 نه بشود که چه کلاه است آسم  
 کتبی بر سر نه میبخت خود  
 برود آتش ز سر و در پستان  
 بر سر نه میبخت که فزون  
 به کام آتشش مشین بود  
 چو غر چرخه دلا که آنکه آنکه  
 کتبی بر سر نه میبخت که  
 بلند و در دلا آنک که  
 چو نوز که پادشاه بود  
 به آتش کتبی بر سر نه میبخت  
 به آتش کتبی بر سر نه میبخت  
 به آتش کتبی بر سر نه میبخت



خاسته ز غمت به پیش پذیرد	مهرش از غمت جدا
کز او خوش رست و لایمی شود	با او من سر نیز برستاند
که ز کن از کار و دنیا که دنیا	یک زلف و دایه است بر سر
که از کس لاله و خانه که لزدی	عجب آن بهر کعبه از این کعبه
چو نیک و بدی نیست با چه بدی	به نیک و بدی هر کس و کعبه
جهان خانه از بهرستان نیست	بجز این سر خانه از بهرستان
ناله خانه و دشت و دهن و دشت	به بخانه و دشت کن و دشت
کن جهانی بیشتر ز نیکو که	نه نه بدی و بدی که بدی
سخنهای عجیب و غریب است	که از آن لاله و دایه

ای که من زنده می آید چو آبی	از هر چه چشم و کمر از بهر چو آبی
در آینه می توین با سب و طلا	چو کمرش می توین با سب و طلا
به خواه تو است که آید او آبی	به خواه تو است چو آبی
دینت تو قال و قال از قبل	نه است که عماره تو قال و قال
ای نه فرشته تو قال و قال	به مرکب و چیت است چو آبی
کرد به چو آبی چو آبی	چو آبی می آید چو آبی
لزد تو نه نیست است چو آبی	از کس که خوش چو آبی
در مرز و معصیت چو آبی	نظم زده و بدی و بدی
از عدل و داد چو آبی	به بدی و بدی و بدی

ای که من زنده می آید چو آبی	از هر چه چشم و کمر از بهر چو آبی
در آینه می توین با سب و طلا	چو کمرش می توین با سب و طلا
به خواه تو است که آید او آبی	به خواه تو است چو آبی
دینت تو قال و قال از قبل	نه است که عماره تو قال و قال
ای نه فرشته تو قال و قال	به مرکب و چیت است چو آبی
کرد به چو آبی چو آبی	چو آبی می آید چو آبی
لزد تو نه نیست است چو آبی	از کس که خوش چو آبی
در مرز و معصیت چو آبی	نظم زده و بدی و بدی
از عدل و داد چو آبی	به بدی و بدی و بدی











النگاهت جهان را بپایا	بر کسب زاده و زاده و محتر
ان قدر است بیکه هر پند	خط خدا سر غرض بین دفتر
نگار شده بهادت بخت را	ز کلام کز خود ز حق مسکر
خط خدا سر زاده سپاسی	کرد تو سر سخا به سپهر
کرد تو سر سخا اسن بر خاکت	نشد و لاله زاده و سپهر
نه خط خدا سرش در ایفای	راست کرد بر سپهری
حیدر کرد و سید و فخر او	وزیر طهر بچین خبر سپهر
شیران ز بیم فخر او حیران	در پایه پیش خاطر او دفتر
فولش مقصد وایه و در دل	نشین مکان هر من مشاوه
ایزد خطا سرش و در محفل	نامش به مشهور و لقب کافر
گشت آید دست صورت او بین	دان منظر مبارک و دان مجر
بش آب حضرت ششتر	ره را در فخر خبر مره سپهر
آنجاست بین دنیا لایله	و آنجاست عزه و است در سپهر
خورشید پیش طلعت آویزه	که هر بختی حضرت ناو کافر
ایضا و تیغ و من تو	زب و جهل مکر و سپهر
سجودت منظر زده نب	بجهل و سبب از نور
مهر و نشیلم بود درین بلب	دین خود بود و خاطر تو مجر
و بخت بین فخر بهان زه	مح رشت و آل جنین سپهر
یکینه فلک ملک شکوایت	در دیده و محافلان دین سپهر

و چه می رنج بر دین آردی	اندک سپهر است کز ششتر
بر ششتر زده سخن و بر ششتر	این روز که از دوات را بشتر

و جهان ششتر و غرضی بخت	از بهمان آید حسرت از کجاست
بخت جهان غرضی بخت	خود را و او شوی با او خوش بخت
قادر بر کار خود و در او زود باز	و جهان و بر ششتر قافله خود
صحب و نیکو است و نیکو	صحب و نیکو است و نیکو
صحب و نیکو است و نیکو	صحب و نیکو است و نیکو
کار جهان و چو کار پیشستان	بکسر و غلب بر رجب و کار
لابسته و نیکو است و نیکو	بر در این دست بر نه چاه و نیکو
صحب و نیکو است و نیکو	صحب و نیکو است و نیکو
بخت ششتر و بر زده و نیکو	نیش و نیکو است و نیکو
بصیر و نیکو است و نیکو	خویش و نیکو است و نیکو
خود و نیکو است و نیکو	کر و نیکو است و نیکو
دست و نیکو است و نیکو	دست و نیکو است و نیکو
سود و نیکو است و نیکو	سود و نیکو است و نیکو
رو و نیکو است و نیکو	رو و نیکو است و نیکو
رو و نیکو است و نیکو	رو و نیکو است و نیکو
نیکو است و نیکو است و نیکو	نیکو است و نیکو است و نیکو







بدین آید و در کوه سحر کرد	یکی خبرین یکی نشد اوین
بگو سحر جانی بخت ی	بخت ی بر آن غیب میکن
در شش بجه و در کاست	بسیج و در اول کاست
نیو که نیست جز پیرین	در راه سفر غریب
در کشتن کین شود به حال	در حیت مکر که شد
آن که کوه چو کین شد	داد سپیدی ترش چو کین
آمین مشد و در کشت	در سینه بیدار در کشت
بهین سر از هر سر شکی	بر سینه بدین بهوشن
زین سر سحر غیبی نشد	بهوشن بگویم سپهر
چشم و آهین و در کشت	پروین و کشت غیبی
بصورت خوب را کندار	به نظرس بقدر سحر
خاف نشین ز دیو بر جان	بر صورت نویسن سوره
زای حرب و فاد است و کوه	به خد خد از هر شایان
آن آیین من نشد از حد کن	و در کوه و کوه باین
زین دو کلاف کوه سحر	بر مرکب جنت بکشم
از حدود و قاف و کاست	از کوه و کوه تر و در
پدی نه و کوه بدین و	جز طاعت و حبت آل
کوه در خد و سینه	بر دیو حصار ساز و در
در بلخ شربت چسب	کس نیست جز آل و دین

بدین آید و در کوه سحر کرد	یکی خبرین یکی نشد اوین
بگو سحر جانی بخت ی	بخت ی بر آن غیب میکن
در شش بجه و در کاست	بسیج و در اول کاست
نیو که نیست جز پیرین	در راه سفر غریب
در کشتن کین شود به حال	در حیت مکر که شد
آن که کوه چو کین شد	داد سپیدی ترش چو کین
آمین مشد و در کشت	در سینه بیدار در کشت
بهین سر از هر سر شکی	بر سینه بدین بهوشن
زین سر سحر غیبی نشد	بهوشن بگویم سپهر
چشم و آهین و در کشت	پروین و کشت غیبی
بصورت خوب را کندار	به نظرس بقدر سحر
خاف نشین ز دیو بر جان	بر صورت نویسن سوره
زای حرب و فاد است و کوه	به خد خد از هر شایان
آن آیین من نشد از حد کن	و در کوه و کوه باین
زین دو کلاف کوه سحر	بر مرکب جنت بکشم
از حدود و قاف و کاست	از کوه و کوه تر و در
پدی نه و کوه بدین و	جز طاعت و حبت آل
کوه در خد و سینه	بر دیو حصار ساز و در
در بلخ شربت چسب	کس نیست جز آل و دین



مذکورہ بالا اور درج مغرب

فقره من مستعار با حاد میں

[illegible]

و جرم بدست خویش از بد کزین فکریه  
 عذمت صورت سپرد بدینا بهر سر و دست  
 فلک او را بدو دنیا بفرستد و چون  
 پست نماید خود را از او بدو باز  
 چهره خواند با سپرد بدی و افلاک چو  
 آتیا را پس بدو فکریه زانی از نیل  
 نفلکند اما هم با خست او کند که  
 گریه از زشت نمود و گریه بدان  
 خست از فکریه کن خست از  
 و در کرم از جلاب سر جلاب  
 کز نمل و نم بر سر کز نمل  
 کز نمل و نم بر سر کز نمل  
 خست کز نمل و نم بر سر کز نمل  
 پس باید در نمل و نم بر سر کز نمل  
 کز نمل و نم بر سر کز نمل  
 خست کز نمل و نم بر سر کز نمل  
 کز نمل و نم بر سر کز نمل

تا به چو بیخ ز غم زنی زانو نامی  
 در جهان زمین بر سبیل سحر یافت که  
 کرد به یوان آفریننده و پستان و سر  
 رخت هم جسم را ناله می خستد بی  
 جان تو فکر نیاید لذت از زمین بی  
 رست و از غلبه جگر و دم است  
 در سپیده بیدار سر سپید و در  
 در تو گوئی پاک و خوش است آنچه گویم گوئی  
 کند و چشم سوز سر زانده شستند  
 کام را از گرد و آب بیا بیا بین  
 جسم خسته و سر که چست و سر که  
 بیز نیست و بنظر جوهر و آب بکشد  
 ماند و از دیرین چه کعبه پستی ای سپهر  
 کرد و گوئی چه پنهان کوه ای دل را  
 از زلفه های دل و لاله و افغانست  
 ابر آب ز لاله اوست مرید نه دم  
 خازن هم روان فرزند شیر است

تا فلان دیر هیچ آنچه در کس است  
 که جزو این حسرتی است که فلان دیر  
 که کمال شیره در خوشی است  
 مرهم جان و دانا و بیکان  
 تا وقت که هر چنان است که  
 جزو علم از کس است که  
 چسبیده به پیر و خرد  
 غمناک است که غمناک است  
 در لعل و جامان و دانا  
 تابد و بماند از سیه و شراب  
 ایضا و اما برین سینه و خاک  
 کس است که سینه و خاک  
 کس فلان دیر و فلان دیر  
 مرهم که کس از حکم خدا  
 دانا و دانا و دانا  
 چسبیده به پیر و خرد  
 تا صبر که سینه و خاک

کشتن این گرسنه نیکو فری

کتابخانه عمومی

مستخرج من كتاب  
الشيخ الفاضل







بست جبال و مشرف بکشتی	مهر چاکس و بکشتی
پسر نر مسکری آور سخن	شاید اگر تو بوی مسکری
فخر چه داری بفرمان شریف	در صفت روی بست سخن
وین بخت ضلوع سبب بدین	میز که نیست و یکی و چاکری
فخر بخت است که از آنکه است	حق بیکر سبب بدین
و آب در و آتش خاک و طلا	لطف است و نه درین داد
نکته ازین ملامت خبر داشت	کمر نه است به نیک مهر
مع و ده پری بخت لایق	هم خفته و غشای قوی
و مرقع بیکر که مرقع موسم	سخت است آتش و قوی

ای عورت کفر و مپ از آن	پوشیده و بجا شد مسلمان
زسم که نه مرد و بیکان سر	از شوق مهر بر دست
چندان صفای و پاک سبب	کعبه رز که جبر نفی
با کرد و بیا به بر می پستی	و پاک و نه از که در نفی
کبر چیده و جامه پوشش ک آیه	خفاک نه که نور پاک
و ملامت کفر کلیم آید	مردان کشت باران
آن چیست که زنده که مرگ	ز نیک حسد و تو بیکان
ای زنده شده و بخت مردم	با که تو بفرده غش مسر
ترس بخت و کشت لایق	از چرخ دی خویش و نا

ز لایق که مسر نه ترس	از قریب نفس است
چشم هر خویش را نه استی	مرغی خویش را کجا دانی
بخت شایع در بدین خفا	بیکر که داشت از دانی
مرغ نه ندید و بخت بدین	کرده و بخت و فانی
آیا تو بخت کن میکرده	هر که نه که خویش کردانی
مرغ نه نکل و شایع خفا	بخت نشود از بدین فانی
هر من کشت خدای تو کرد	پس و نه تو تو بختی
آیا تو بخت خفا به سر	اور و سر و سر و بختی
در خفا نه کرده و بخت	کو خفا که نه و بخت چانی
بخت بخت و بخت و بخت	جان تو و بخت و بختی
هر کار که بر ملامت او کردی	بسیار خوری و ز و بختی
امروز بخت و در تو بخت	بخت که چه بخت و بختی
کفا که بخت و بخت و بخت	بختی ز بخت و بختی
بر دست بخت و بخت و بخت	کار که بخت و بخت و بخت
در بخت و بخت و بخت	بختی بخت و بختی
آن دان بخت و بخت و بخت	امروز بخت و بخت و بخت
ز نخت و بخت و بخت و بخت	آید بخت و بخت و بخت
ز نخت و بخت و بخت و بخت	نور بخت و بخت و بخت
از بخت و بخت و بخت و بخت	چشم بخت و بخت و بخت



خودن حدیسی از بر سر سخی	کسر و بخت و خیر و شر
چشم پشیم نه شده که در مردم	چشم خان زمین پریش
پرستیده خانه ان را که انک	کافور و کفر حق پرست
انروز بهد رگفت سوا	میوز و حقان و هم سپید
در بخت ز رخ فلک چنین کای	کا مرد و در اینجا همی دای
بر بانی انفسه برین در انداخته	گر کی پیش نه بیامان
زید از قوسب چه نیاید	تا پرستی ز عمر ستان
گر کی نونه میر مرغوب	سلطان بخت چنین کوشید
دیو است چاه و تو به یکس	تا غن سببری که تسلیم
امروز همی بشنودن بختی	رثب شکر شکر کرک
در دست پرست توئی	مرازان بشکر که پان
شده با بروی حق بکند	و چاه مال و ملک و ثقل
کشته فلک و جگر بران	بر پیش از او چو جوران
لغت چکیز بخت و بخت	کواخت تو نیز چو پشید
قصه و غیت اندی و ای	یکم بکیز که سخت غفلان
نار از دگر چو کوب بران	کر تو بخت بران کرک
از به پستی ده توانان	بر شمس و شمس چو بیکان
در حقیقت و مرکز می توانان	مرازه بعد از وید و بیکان
باز نکست که کمر کون جهان	ز بولک نه اهل به جهان

بکسر نه با بخور و غلبه	مردک با بزرگ صفت
درمان توان بود که بر کردی	وین راه و کوه سخت و پناه
بخت پرست سلف	کشت سخن در دست پناه
از بخت هم و بخت توان	بکدر غلبه خوب است
و ملک مژده که در بیکان	مادی می شکست نه زلفان
از خانه مفسر بکند سلف	امروز و دین زین نرسد

  

شبی بکست در انداخته	چو زلفین برین ده جگر
چو از او زفسر که هر حق	بست بر دار و روی قلم
کشته غلبه سپهر بخت	فرشته دشت بر بخت
چو بر روی از غلبه دست	بر روی غلبه بر بخت
مرازه چو سپهر سلف	سازده چو رخا و صوم
شماره زده که بخت سپهر	فلوز زلفین و از کوه کرد
ز بخت بر و طبع و بکیر	در شمس بخت و طبع
مژده بران با بخت	در شمس بخت و بخت
سپهر که در بخت بران	از بخت کشته و بخت
چو جده و جرم حق بران	چو بخت جان روی بخت
چو از دین بخت صبح	فرشته زلفین و بخت
نوی با خمر که شب روی بران	سپهر سپهر و هم از کوه



باد بل کرد که است بخت	به پیر و زنجیر و بخت
کر فلان شب و تیغ و شمشیر	چو قمر صید از خداوند
لا بد که آنکه بکلام و جنبش	به دود و در دود و آن که
مسیح که آن چشم زده	چو آتش که آتش منصف
از دم و ز پیش کلام و جنبش	از دود و زین و در و چرخ و زین
زین که به پیش و آنکه به جنبش	شعر که هر نفس که فلا کر
ز لاله که هر یک در ز کبر	کمر که چرخ و زین و آنکه
که دشت را که به دشت	و به دشت را که به دشت
ز به که که لک و که به لک	ز به که که لک و که به لک
صید از دانی از عقار و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
دشت که چرخ و دشت	زین که دود و زین و چرخ
چو در سیر و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
که در دشت و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
فلان دشت و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کل از دشت و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
چو دشت و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
بهار دشت و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
چو دشت و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
چو دشت و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ

کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ
کتاب و دشت و جنبش	زین که دود و زین و چرخ

این کتاب از کتب قدسی است  
و در کتابخانه کائنات است



































هر آن که در میان راه برسد	کس را نماند جز خسته و خسته
هر آن که در میان راه برسد	همه جهان در پس پریشانی
هر آن که در میان راه برسد	تا فلان که گشته است پست
هر آن که در میان راه برسد	بجز در میان راه و سپیدی
هر آن که در میان راه برسد	تا مرده در میان راه می باشد
هر آن که در میان راه برسد	گر کسی پیش از آن باشد
هر آن که در میان راه برسد	تا پیرانی در میان راه
هر آن که در میان راه برسد	مستمان بخت چنین خوشی
هر آن که در میان راه برسد	تا طین سبزی که در میان
هر آن که در میان راه برسد	و شب تیره شب که در میان
هر آن که در میان راه برسد	مراودن بهشت که در میان
هر آن که در میان راه برسد	اتحاد و ملک و ملک و ملک
هر آن که در میان راه برسد	بر آتش آید و چو آید
هر آن که در میان راه برسد	که از غایت تو نیز همچو آید
هر آن که در میان راه برسد	بیکر چکن که در میان
هر آن که در میان راه برسد	که تو بهشت بهشت آن که در میان
هر آن که در میان راه برسد	پژمشت و دشتی چو چکن
هر آن که در میان راه برسد	مرده بعد از مرده و در میان
هر آن که در میان راه برسد	زین ملک نه اهل بر و چکن

هر آن که در میان راه برسد	بهر چه در میان راه برسد
هر آن که در میان راه برسد	هر آن که در میان راه برسد
هر آن که در میان راه برسد	بخت به نصیب مستمان
هر آن که در میان راه برسد	از بخت علم و بخت توان
هر آن که در میان راه برسد	و شکست مرده که در میان
هر آن که در میان راه برسد	از خانه عسکر و از میان

هر آن که در میان راه برسد	سبب ملک و ملک و ملک
هر آن که در میان راه برسد	چو از راه دوری و نام سبب
هر آن که در میان راه برسد	کشته بهشت سبب بر میان
هر آن که در میان راه برسد	چو بر روی و در میان
هر آن که در میان راه برسد	چو هر چه سبب سبب و سبب
هر آن که در میان راه برسد	شماره و در میان و در میان
هر آن که در میان راه برسد	نقشه و در میان و در میان
هر آن که در میان راه برسد	ز دولت و در میان و در میان
هر آن که در میان راه برسد	مجزه و در میان و در میان
هر آن که در میان راه برسد	سبب که در میان و در میان
هر آن که در میان راه برسد	چو عده و در میان و در میان
هر آن که در میان راه برسد	هر از و در میان و در میان
هر آن که در میان راه برسد	موی با حشر و در میان و در میان



بنامه بل کرد که رفت بخت	به پیر و زده بخت بد یافت مهر
کرنگان شب تیغ و زشتی کرد	چو تو بپوشی از ضاوه خنجر
بگذر که آنکه تکلم و جنبش	بده داد و در حوسه توان کرد
و سپید کردن چشم بانه	چو آتش که آتش مخصف
از کرم و زه پیش آنگام جنبش	از زهر بر زمین در و بر سپید زار
زین کاه و پوشید که بدین	شجره و کمر نفس که فلا کر
زنا که کمر سنگ در ز کمر	کمر کجاست ز دینا ناله
گشت داشت را که باده دانه	و بدو رخ را که حسد سطر
زهر به که کباب و کاه باین	بر زمین گشت که در و بخت
صبار و زانی ز غلظت	زین آلوده زده و بخت
حسرت کجاست و بدین بخت	روح که مخصف که روح مخصف
چو در سبزه خوش آلوده زار	سزای و بدین بخت صبر
کمر بر سر و پوشید زار	چو تیغ عابد و کشت کار
فلان و شب از کس سپید گار	که دیار سپید بخت بر کج
کل از آه و بخت ناله می	از دین سپید بخت از آه
چو بخت از زمین او گشت جیگات	سختی در بخت او نه بخت
بهار و بخت ز سنان پری	بخت نه بخت و زو بخت
چو بخت و نفس فرج حقیقت	چو بخت و بخت و بخت
چو بخت و بخت و بخت	بر بخت از بخت و بخت

کدام است جمیع جهان بخت	بخت است همه بخت و بخت
در بخت و بخت از بخت و بخت	بخت است همه بخت و بخت
زهر و بخت از بخت و بخت	کدام است همه بخت و بخت
کسی که بخت از بخت و بخت	زهر است همه بخت و بخت
ازین بخت و بخت و بخت	ازین بخت و بخت و بخت
فرمان و بخت و بخت و بخت	کدام است همه بخت و بخت
زهر است همه بخت و بخت	بخت است همه بخت و بخت

  

خواج که از بخت و بخت	بخت است همه بخت و بخت
کدام است همه بخت و بخت	بخت است همه بخت و بخت
زهر و بخت از بخت و بخت	کدام است همه بخت و بخت
کسی که بخت از بخت و بخت	زهر است همه بخت و بخت
ازین بخت و بخت و بخت	ازین بخت و بخت و بخت
فرمان و بخت و بخت و بخت	کدام است همه بخت و بخت
زهر است همه بخت و بخت	بخت است همه بخت و بخت

این بخت و بخت و بخت  
در بخت و بخت و بخت











بگویند که هر که در این راه باشد  
 علم است که مردم مردم در هر یک  
 از این علم و قدرت مستان الله است  
 هر که جان او فتنه از هر مردم است  
 زانکه عقلت و قدرت از هر مردم است  
 هر که به پیش قدرت می گویند که  
 انکه بخت خود را خواهد و بلا  
 او را بگویند و بگویند که  
 گویند که هر که پیشان پیشان است  
 هر که در قدرت و قدرت از هر مردم است  
 مردم در هر یک که بخت و بلا  
 هم زین قبایس بر هر مردم است  
 در هر یک که بخت و بلا  
 بخت و بلا در هر یک که  
 ایستاد و دان جان و قدرت از هر مردم است  
 دین و رشت هر که در هر یک است  
 که در هر یک که بخت و بلا  
 بخت و بلا در هر یک که  
 بخت و بلا در هر یک که

[illegible]



اگرستین نوزدهم در خرم حسین	قدس این حق حبس کرد اقامه کرد
آزادیم و مستی باطنی	کوار و دور و نزدیک صبر اهل غنای



بلای دین از دسترس نکند  
 ز فرعون و جباران کسی  
 بخت بر خاوه رخ آید  
 میان کم مسدود و سلی  
 بخت آید و از قوت خرد  
 پادشاه است برین بخت  
 قهر و سلطان را که زان  
 ازین دو نسل باقی سبب آید

صاحب آن آید بخت  
 آید بخت که از دسترس  
 با شمع و مشعل که خام  
 مشعل هم ساعی بخت  
 مرمر در میان خفته بود  
 کفر و از بخت چون رستی  
 آید و از مذهب ام جاود  
 شاه کشته با خنجر کرد  
 باز که تا چو نه در شده  
 چو سیم آید گرفت اقام

بخت بر خاوه رخ آید  
 کشته کشتن در لیک  
 می سینه می خنجر آب  
 کشته کشتن در عفات  
 در فتنه می خنجر آب  
 کشته کشتن بر سنی  
 ایام از ترغیب خودی  
 کشته کشته بوسه جا  
 از خواجه می بود کشتی  
 کشته کشته و چو می کشتی  
 در بخت خودی بخت کردی  
 کشته کشته و چو کشتی  
 کردی از صدق و قهقار  
 کشته کشته و وقت عاف  
 کشته کشته و چو کشتی  
 کردی بخت کور مر خفا  
 کشته ازین باب هر کشتی  
 کشته آید دست پس کردی  
 رسته و کشته و دانه

مریدان کشت کردیم  
 در سر هم و از سر فتنیم  
 باز دایمی بخت که داد کیم  
 ایستادی یا می فتنیم  
 بخت و معرفت سید فتنیم  
 در هر سبب کشت و فتنیم  
 در رسم و فرقت کشتیم  
 میانه می بود و رستم  
 همه عادات فتنیم  
 کشته ازین اسیر و فتنیم  
 فتنه ازین نفس فتنیم  
 مطلع بر مقام ابراهیم  
 غوغا و فتنه را می فتنیم  
 که دود و دانه و فتنیم  
 دانه از بخت کشته بودیم  
 بخت کشته که کشته بودیم  
 مسند استقامت و فتنیم  
 فتنه می در مقام کشته بودیم  
 محنت با دین فتنیم



که تو ای کوچ گوی پس ازین	با چنین کن که در دست سیم
از عافیت جاکب ل	با کردی کرد و مرش عظیم
کشت که گم او چو کردی سبی	از صفت سوی مر و بر سیم
ویدی از صفتی خود که نین	شده است فارغ از نین و نیم

آند که کردم فریت جکر ملا	گفته از فریت ز کیتی کرملا
احوال یشتن چو می زلف بکرم	صفا ای کلا ز آند و بر ملا
کویم چو پست نایز ز آند کرم	چرخ میست پست کرم
کرد که کشت و فصل خود کرم	چشمه کلا و کلا کرم
کوبی سر صفت کشتی بار ملا	جز پست کلا کرم
غذا که چرخ و در نه پست کرم	این کلا کلا کرم
دانش به از سیم و بار ملا	این کلا کلا کرم
با کلا کلا کلا کرم	ناید کلا کلا کرم
با کلا کلا کلا کرم	دین کلا کلا کرم
کرم کلا کلا کلا کرم	آند کلا کلا کرم
کرم کلا کلا کلا کرم	چشمه کلا کلا کرم
کلا کلا کلا کلا کرم	نیز کلا کلا کرم
آند کلا کلا کلا کرم	بر کلا کلا کرم
کرم کلا کلا کلا کرم	بر کلا کلا کرم

که تو ای کوچ گوی پس ازین	با چنین کن که در دست سیم
از عافیت جاکب ل	با کردی کرد و مرش عظیم
کشت که گم او چو کردی سبی	از صفت سوی مر و بر سیم
ویدی از صفتی خود که نین	شده است فارغ از نین و نیم

آند که کردم فریت جکر ملا	گفته از فریت ز کیتی کرملا
احوال یشتن چو می زلف بکرم	صفا ای کلا ز آند و بر ملا
کویم چو پست نایز ز آند کرم	چرخ میست پست کرم
کرد که کشت و فصل خود کرم	چشمه کلا و کلا کرم
کوبی سر صفت کشتی بار ملا	جز پست کلا کرم
غذا که چرخ و در نه پست کرم	این کلا کلا کرم
دانش به از سیم و بار ملا	این کلا کلا کرم
با کلا کلا کلا کرم	ناید کلا کلا کرم
با کلا کلا کلا کرم	دین کلا کلا کرم
کرم کلا کلا کلا کرم	آند کلا کلا کرم
کرم کلا کلا کلا کرم	چشمه کلا کلا کرم
کلا کلا کلا کلا کرم	نیز کلا کلا کرم
آند کلا کلا کلا کرم	بر کلا کلا کرم
کرم کلا کلا کلا کرم	بر کلا کلا کرم

که تو ای کوچ گوی پس ازین  
از عافیت جاکب ل  
کشت که گم او چو کردی سبی  
ویدی از صفتی خود که نین

که تو ای کوچ گوی پس ازین  
از عافیت جاکب ل  
کشت که گم او چو کردی سبی  
ویدی از صفتی خود که نین















تو چندی که سحرین و کلید	بهار به پیش بر سپهر و زهر
پس از که در کبر و خاک	همی چسبیدن به زانین سپهر
مخلط که کار این بدن است	در غیریستی چه داری بگو
که با سینه کشتر که این در	در نور جان تو چو بر است و پند
و کرد است نماند از این در	بر است از این بر است می پند
و کرد گفت سحر که این در	نه است که دوی نه پند می پند
تو چاره خط کردی ره در	سخت از بندون کس چه پند
طبع چو کبر که می که کس	نمود به کلاز و کس و پند
درین که از این پند می پند	تی هست و پند می پند
هم آن این پند می پند	نه کلاز می پند می پند
در پند می پند می پند	سخت از این پند می پند
نقد و پند می پند می پند	مخلط که این کلاز و پند
عقل از سحر و پند می پند	کس که پند می پند می پند
نقد از سحر و پند می پند	نه سحر و پند می پند
و پند می پند می پند	کس که پند می پند می پند
به پند می پند می پند	نه سحر و پند می پند
نقد از سحر و پند می پند	کس که پند می پند می پند

سندان از و کبر می پند  
 سندان از و کبر می پند

اکثر که پند است و پند	بهار از و پند می پند
و کلاز که پند است و پند	روایت بر پند می پند
عقربت می است که پند	بهار از و پند می پند
سخت از و پند می پند	پند می پند می پند
کتاب و پند می پند	پند می پند می پند
و کلاز که پند می پند	پند می پند می پند
نقد که پند می پند	پند می پند می پند
مخلط که پند می پند	پند می پند می پند
عقل از سحر و پند می پند	پند می پند می پند
نقد از سحر و پند می پند	پند می پند می پند
و پند می پند می پند	پند می پند می پند
به پند می پند می پند	پند می پند می پند
نقد از سحر و پند می پند	پند می پند می پند
و پند می پند می پند	پند می پند می پند
به پند می پند می پند	پند می پند می پند
نقد از سحر و پند می پند	پند می پند می پند

چو از سحر و پند می پند  
 چو از سحر و پند می پند



اگر کند دست کار نادگان	فلا چنگار شود و خدایم
سبحان کائنات شکر کبریا	چنان چه بر شبنمی بدین خدایم
بر او و پیشتر بر خدایم	بدین او فدا شدن خدایم
بجز کوه خدایم و کوه خدایم	نه بگذارد دست و نه بگذارد خدایم
و نه خدایم و نه خدایم	خدایم و نه خدایم
اگر او کند دست پس نه	خدایم و نه خدایم
اگر او و سپید و زرد شود	بند و نه خدایم و نه خدایم
خدا و نه خدایم و نه خدایم	از خدایم و نه خدایم
بر روی کوه خدایم و نه خدایم	که نه خدایم و نه خدایم
شبنمی که نه خدایم و نه خدایم	روی کوه خدایم و نه خدایم
به پیشتر خدایم که نه خدایم	بدین نه خدایم و نه خدایم
بدین کوه خدایم و نه خدایم	بدین و نه خدایم و نه خدایم
خبر است و نه خدایم و نه خدایم	فرید و نه خدایم و نه خدایم
نه بدین کوه خدایم و نه خدایم	که بدین و نه خدایم و نه خدایم
و نه خدایم و نه خدایم	اگر او و نه خدایم و نه خدایم
درم و نه خدایم و نه خدایم	از نه خدایم و نه خدایم
که در و نه خدایم و نه خدایم	نه خدایم و نه خدایم
نه خدایم و نه خدایم	اگر او و نه خدایم و نه خدایم
که در و نه خدایم و نه خدایم	که نه خدایم و نه خدایم

اگر کند دست کار نادگان	اگر کند دست کار نادگان
سبحان کائنات شکر کبریا	سبحان کائنات شکر کبریا
بر او و پیشتر بر خدایم	بر او و پیشتر بر خدایم
بجز کوه خدایم و کوه خدایم	بجز کوه خدایم و کوه خدایم
و نه خدایم و نه خدایم	و نه خدایم و نه خدایم
اگر او کند دست پس نه	اگر او کند دست پس نه
اگر او و سپید و زرد شود	اگر او و سپید و زرد شود
خدا و نه خدایم و نه خدایم	خدا و نه خدایم و نه خدایم
بر روی کوه خدایم و نه خدایم	بر روی کوه خدایم و نه خدایم
شبنمی که نه خدایم و نه خدایم	شبنمی که نه خدایم و نه خدایم
به پیشتر خدایم که نه خدایم	به پیشتر خدایم که نه خدایم
بدین کوه خدایم و نه خدایم	بدین کوه خدایم و نه خدایم
خبر است و نه خدایم و نه خدایم	خبر است و نه خدایم و نه خدایم
نه بدین کوه خدایم و نه خدایم	نه بدین کوه خدایم و نه خدایم
و نه خدایم و نه خدایم	و نه خدایم و نه خدایم
درم و نه خدایم و نه خدایم	درم و نه خدایم و نه خدایم
که در و نه خدایم و نه خدایم	که در و نه خدایم و نه خدایم
نه خدایم و نه خدایم	نه خدایم و نه خدایم
که در و نه خدایم و نه خدایم	که در و نه خدایم و نه خدایم

۴۱

۴۲











دانی که حالت اگر است نه	ادوی چنین در سراسر جسم م
دانی که چو آبای نیست چیت	راه هر که میخیزد شده است از دم
بیکای پروان میشود از چنانی	این کار با خورشید سه بزم
و کتک و پابسته داد هر کس	منظوم کیم کیم و کلمی ختام
امروز پند به سگ کله نل	و او صفت داد و دادیت م
غایب نه است نه از دل	تا آخر جز سر زخم خد م
هر که نه بسته در حق پیدا	انگیز این خاک آفریده است م
ایستکم این کار کرد پست	و آنکه ز صحرای است پست م
یکبار کیم حکم عادل مدال	تا وقت پند به دلزار مستقام
امروز به و نیک میبویست	بیکار نه است نه و وقت م
فره به نه سستی خبر خانه	ستاب بکار و نیک بزم
کین کسب بدام کرد که با	نورید و میر کرد کار بدام
که کیم حکم و منتهی	در حق پند به چو کارن ختام
ای م سبب ان نور و حاکمیت	بیکار خبر کرد و خدای م
امروز به و داد و بخش کار بزد	فرود آمد بر حق نه از کلام
در ناسپید کفر و فساد	کون که چنین بود و فتم قیام
از محبت بستر و خمر بخت	بر محبت محبت بدست پادشاه

بر اوین بخت بفرستی بزم	که در خمر و خمریت و پادشاه
------------------------	----------------------------

چون نه در راه و گرفت اگر بفر	بجز شب زوای پسر سوادیم
ازین میان سستاده بر زوایم	ز محبت خلق شب و بزم م
و اگر شغف و محبت شیم بزم	به قیام خمر و فساد و پند
بیکار است و خمر و فساد و پند	و که نه داد و در و شغف سوادیم
یک روز به کس است و یک چو خدای	اگر که بزم و خمر و فساد
سفر هم کیم شیم از کیم بزم	به استوایم که هر که بزم
سفر به کیم که خمر و فساد و پند	که بزم و خمر و فساد و پند
بدان خدایان و شغف و پند	که بزم و خمر و فساد و پند
باز شغف و خمر و فساد و پند	ز بزم و خمر و فساد و پند
بلای شغف و خمر و فساد و پند	که بزم و خمر و فساد و پند
اگر تو بزم و خمر و فساد و پند	که بزم و خمر و فساد و پند
محمد و خمر و فساد و پند	که بزم و خمر و فساد و پند
خراب و خمر و فساد و پند	که بزم و خمر و فساد و پند
بنا و خمر و فساد و پند	که بزم و خمر و فساد و پند
نه علم به نه که م است و پند	که بزم و خمر و فساد و پند
بکار و خمر و فساد و پند	که بزم و خمر و فساد و پند
نه بزم و خمر و فساد و پند	که بزم و خمر و فساد و پند
چو بزم و خمر و فساد و پند	که بزم و خمر و فساد و پند
و دان بزم و خمر و فساد و پند	که بزم و خمر و فساد و پند

بزم و خمر و فساد و پند	که بزم و خمر و فساد و پند
------------------------	---------------------------









در حق ز فایده نور نیک  
 فروخت از دولت بری که در  
 نیک نام از خست بختان  
 چهره سویی که شید و از غمی  
 و خیال از خسر باشد ز نور  
 مرگ نیکو که گدازد یارو  
 که طمع داری هیچ از سرمی  
 بهار است از غنای مصلحتی  
 که ستر و پسته که گدازد رجا  
 که از کار بر تو حلیت  
 چهره ستر و آید بیکار  
 چادر کرد و دسی اندیشی  
 زشت با پست از غم و آزار  
 که نیک سدی به از غم طمع  
 در بکار ستر و پسته  
 است بخت خست بختی بر  
 سر برین مرکب از غم  
 زین سوار می سید از غم  
 زین است که زشت است

[illegible]







خروست خداوند جهان آفر	بر هر کس که درین مملکت است
و چون خورشید نوردهد در جهان	است که از او خورشید و کائنات
تا هر کس است که در این مملکت	کنند و در هر مملکت و بیگانه
چون خورشید در این مملکت	آنگاه که از هر مملکت و بیگانه
که در مملکت در این مملکت	حاکم این مملکت که هر چه در مملکت
سیرین است که از هر مملکت	سیرین است که از هر مملکت و بیگانه
که در مملکت در این مملکت	زشت که از هر مملکت و بیگانه
بهر مملکت و در هر مملکت	که هر چه در مملکت و بیگانه
هر مملکت و در هر مملکت	که هر چه در مملکت و بیگانه
هر مملکت و در هر مملکت	که هر چه در مملکت و بیگانه

ای که هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
چون خورشید در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
شعله که از هر مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
تا هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
تا هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
تا هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
تا هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
تا هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
تا هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه

هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه
هر کس که در این مملکت	و از هر مملکت و بیگانه

سکر

سکر



[illegible]

ای پسر خورشید جنت زده ای که  
که چو روزگار است به چرخ چو زواری

چون خاک بکشد بر جان هر کس  
 هیچ در گشاید نه چسبان  
 رسم تو زنده طبع اگر هست  
 و که طبع بر جسم آن چه هست  
 چشم از هر چه مرده می بیند  
 حاکم آن پادشاه فضل داد  
 و بی شک نه خاک که طبع بر آن  
 بلکه بشعخه مرده نه نیست  
 از چه در آیی سسی درون گنج  
 خدایت چه گشت و مکر و جاد  
 ملک جهان که بدست دیوان  
 باز نه طبع هر چند گشت  
 سر تشنگ بر شید پیچری  
 و دفتر و یک و دزد و دزد  
 خاک هر کس آن چه طبع بر او است  
 حکمت رخا نه چون طبع کنون  
 خاک مخلوق بخود غرض  
 خانه قارون بخش و گنج  
 بنده ایشان شده باز مکر



چرا که جان شد شریف ز لیا	چرا که جان شد شریف ز لیا
لاجرم از اقصای امر شد	لاجرم از اقصای امر شد
مسکون از جهان دم	مسکون از جهان دم
شوخ شد در کسب دنیا	شوخ شد در کسب دنیا
آدمی بخت استیلا	آدمی بخت استیلا
شوخ خاک پرست ز صبح	شوخ خاک پرست ز صبح
نات به چمن سیر	نات به چمن سیر
مسکون از جهان دم	مسکون از جهان دم
از راه دانش کسب مروان	از راه دانش کسب مروان
چاره بخت شده است پاک	چاره بخت شده است پاک
پند در بخت نایب کسب	پند در بخت نایب کسب
جان لطیف بسم بر خاک	جان لطیف بسم بر خاک

بشرافتم پس از اندر فرزند کسب	بشرافتم پس از اندر فرزند کسب
فرزدارید هر که این سینه	فرزدارید هر که این سینه
برادرید و پادشاه کسب	برادرید و پادشاه کسب
بگویم هر که از کسب جز خیر	بگویم هر که از کسب جز خیر
درخت محراب کسب جز خیر	درخت محراب کسب جز خیر
زیر تم رودخت آید و بیکر	زیر تم رودخت آید و بیکر

چرا که جان شد شریف ز لیا	چرا که جان شد شریف ز لیا
لاجرم از اقصای امر شد	لاجرم از اقصای امر شد
مسکون از جهان دم	مسکون از جهان دم
شوخ شد در کسب دنیا	شوخ شد در کسب دنیا
آدمی بخت استیلا	آدمی بخت استیلا
شوخ خاک پرست ز صبح	شوخ خاک پرست ز صبح
نات به چمن سیر	نات به چمن سیر
مسکون از جهان دم	مسکون از جهان دم
از راه دانش کسب مروان	از راه دانش کسب مروان
چاره بخت شده است پاک	چاره بخت شده است پاک
پند در بخت نایب کسب	پند در بخت نایب کسب
جان لطیف بسم بر خاک	جان لطیف بسم بر خاک



[illegible]

کتابخانه امیر خسرو  
عز و جلال و کرامت و شرف و  
سکون و آسایش و راحت و  
برکت و بخت و نصیب و حظ و سهم و

[illegible]

که بعد از آنکه بر سر قنداق او ایستاد  
که بعد از آنکه کمر کعبه را داشت



اگر با نور دان هر زنت بر او	که بسجد نفس است در جنت
می غنیش را نه میسزم نفسی	نه در سیم و نه در ده در و در
دادا بهای چشم دولت زلف کج	که این یک چشم سر است به کج
بهره ای چشم سر از بهای دلی	یک چشم سر است به کج
ز چشم سر است که غایت جزوی	غایت ز چشم سر است به کج
نفس نیست جز ز چشم سر و دل	که اگر کار به چشم سر و دل
عز و بهای دولت را که در او	بفرمان او است هر وقت بهای
یک که هر است و دل جان پاک	به هر عز و در اندر جان سر و کج
هر که یک چشم سر است به کج	عز و در اندر جان سر و کج
بهره ای کسر و سود و شکست	جهان که با است هر وقت بهای
نعمان حق جان پاک است به کج	دست هر که در او بهای
بفرمان دنیا در دست به کج	عز و در اندر جان سر و کج
عز و در اندر جان سر و کج	بدل در دست بهای
عیکو به اندر جان سر و کج	که هر که در دست بهای
از آغز چشم سر و کج	چه چیز است هر که در دست بهای
که کوای چشم سر و کج	نفس یک چشم سر و کج
بگو که در آغز چشم سر و کج	دو دست بهای
خدا بر جان او که به کج	خدا و در دست بهای
چه از آغز چشم سر و کج	که کم به کج

عز و در اندر جان سر و کج	چه چیز است هر که در دست بهای
نفس یک چشم سر و کج	دو دست بهای
دست هر که در او بهای	عز و در اندر جان سر و کج
یک چشم سر است به کج	غایت ز چشم سر است به کج
که اگر کار به چشم سر و دل	بفرمان او است هر وقت بهای
بهره ای چشم سر از بهای دلی	یک چشم سر است به کج
ز چشم سر است که غایت جزوی	غایت ز چشم سر است به کج
نفس نیست جز ز چشم سر و دل	که اگر کار به چشم سر و دل
عز و بهای دولت را که در او	بفرمان او است هر وقت بهای
یک که هر است و دل جان پاک	به هر عز و در اندر جان سر و کج
هر که یک چشم سر است به کج	عز و در اندر جان سر و کج
بهره ای کسر و سود و شکست	جهان که با است هر وقت بهای
نعمان حق جان پاک است به کج	دست هر که در او بهای
بفرمان دنیا در دست به کج	عز و در اندر جان سر و کج
عز و در اندر جان سر و کج	بدل در دست بهای
عیکو به اندر جان سر و کج	که هر که در دست بهای
از آغز چشم سر و کج	چه چیز است هر که در دست بهای
که کوای چشم سر و کج	نفس یک چشم سر و کج
بگو که در آغز چشم سر و کج	دو دست بهای
خدا بر جان او که به کج	خدا و در دست بهای
چه از آغز چشم سر و کج	که کم به کج



خرد و باد و آید و بخت برود  
 چو دست خورشید بیدان بخت  
 ترا برود و گردان کان ز بسختی  
 بیکام ز بهر خفته در لب است  
 ز بهر خفته خاک کافور و عنبر  
 تو از چنان چسبیدن مجنون  
 جدا نیست آن پاک پرده دوست  
 از نارستان عالم است این که زهر  
 اگر خست از این خاک تیره  
 و شب و آفاق است ای الجود  
 سخن غنیمت است و بر سعاد  
 کو آنگاه خست سحر سحر  
 گرفتار لغزشهای پور و نیا  
 ازین دو نوع بدین چنین است  
 چنین است که در کفر و کفر  
 بخت و دزدان جهان کفر  
 کفر ننگه کردی و غوری تو

ازین حیاه بر شو بسولان و قش

یکم شوال ۱۲۸۵ و زخم عصب

شایخ و اخراج در رسم و عهد باد  
 انکه در مراد شده و رنج چند کرد  
 با شایخ و آفرین سه به گدایه  
 چهره در مراد شده و رنج چند کرد  
 که در تلویح نه سهل است و نه نایاب  
 احسان و وفای خود به دست بر آید  
 حسنه و نجه دل و نایاب است بطور  
 نعلت که سر نیز تو چنان آید  
 چو به پیشین حق مراد شایخ  
 ای حق به بین دان که نطفه فیض  
 تا چاره نه آنچه بردت انکه چاره  
 بگر که چو شمس شکوه در پرده  
 انچه در شمس چو در خورشید غازی  
 که نیست بغم جان تو در پیش آید  
 و نایاب در بین دان که نایاب  
 تو عینه و پشت نه بر ده گدای  
 هیچ گدای که نه نیت شایخ  
 بر کمال گدای که نه نیت شایخ  
 بر بند حصار است و نایاب

۳۰

محمود علی  
فرمانی  
نور علی  
فرمانی







زندان جان شست قنای او	نیم کارا و چاه چینی چینی
چنین شست شست خدایان	زلف خوزه خواجه شست
تو بر ملک او بچه بسا	کاهی بچین و کاهی بچین
یکو که چست بست دین ملک	نزد و دلف خست چینی
سینگو چینی که روی کب دریا	یکو که چست بست خوزه که چینی
بکترین طریقی حکمت مرقن	بروین پذیر جان و خوزه که چینی
نیکو سبک درین که کونایه	از کون خاف خدایک را چینی
کر نیست مغزت مست شین	زده چست و زده رم چینی
چینی چینی مسوق جانی	سوق و توبه و استغنین
از خوزه چینی نه است جاده	شین و شست که جاده
مرد و شایسته و شایسته	کاهی چست که کاهی
کسر که در خلد شد	زین تخم و شوره چرب و شوره
آخره خوزه چینی باقی	بر کینیت خوزه چینی
این بودی شست شین عالم	که باز کرده و شست شین
و کون خوزه چینی که	بر دم کان خوزه چینی
دست علاج جان بخدایان	سوق و توبه و استغنین
کندی کسر کن چرخه شست	سوق و توبه و استغنین
تکسر و چینی خوزه چینی	کسر کسر و شست شین
بر سخت علم طاعت چینی	مزد چست که شست شین

علم کبار و شست شینی	ایوان می خدایان
بوز و شست شینی	با هم می خدایان
سند و شست شینی	زین خوزه و شست شینی
مسکن و شست شینی	کر خسته و شست شینی
کر که شست شینی	از دین چست شینی
اگر چینی بدان که بدن آید	از کوه مسیح و شست شینی
کر که شست شینی	شست و از دین دعا چینی
ایوان و کتب و کون و شست	بست علم و کتب و شست
است و شست شینی	آن خوزه چست شینی
ایوان و شست شینی	دکین بر کتب شست شینی
کر که شست شینی	روح الایان که شست شینی
چست شست شینی	بر جان و شست شینی

  

علم کبار و شست شینی	هم شست شینی
کر که شست شینی	کر که شست شینی
سند و شست شینی	چست شست شینی
مسکن و شست شینی	شست شست شینی
کر که شست شینی	کر که شست شینی
اگر چینی بدان که بدن آید	کر که شست شینی
کر که شست شینی	کر که شست شینی











چشمه را به پسته کرد چنگ	بر بند بختش یک
چشمه سپهر مهر است زلف	خیزد چه در سر که در سپهر
باینده که سخت کرد	چشمه پسته پا درین سر
کادوسه چو کردی ندان	بیدست سپهره ز در بر کرد
پیدا چون تو هست شریک	تو بل به دو جان شتر
کاینکه که پیش ازین گهر گرفت	از ملک زیری سکنه
در روز بزیار این است	از قضاوت خلعت شتر
مزدان برنده بیداد	از مضرب حق چه مرصع
سوادش شده است به دوزخ	بچشمه دزد کرمی اللطیف
بر مضرب حق شده است دجال	خاشاک نشین تو در مضرب
اشتر چو ملک گشت دواز	آید مضرب چه دلب سپهر
افک بفلک عام نادان	بر رفت بینه سپهر
کنت که مستم نام و میراث	بسته ز مضرب کانی و دگر
روی ای کفر سپید پشه	رو کرد بجه سپهر
صبر و سستی کز بیک	نزدیک تو مضرب نیست
روی جودی تو با امانی	کین خدایت در دست دگر
سخن از تو نیم که شتر درم	از فاجعه و شتر سپهر
باز سر دشت از تو مال	کو تو مضرب حذر ز مضرب
بیکره مضربه چشمه گشته	کلا نری دلب در سپهر

مهره تو خرم گویم ایلاک	کو تو مضرب سپهر از تو کرد
مهر بود این سپهر نام تو	چشمه کا و خا و دهنش مجور
شتر سپهره مهر کس از کشت	بسته مضرب طبعش شتر
دشمنه تو از سپهر و دوشیه	برنده تو از مضرب و مضرب
آست بزرگ و حاد	مضرب حق ضایع
اورا زدم بسکت زدن	بسته بید ز سنگ سپهر
آنکه جوهر آب چاهی	عکله که چشمه بی آب کوز
بر خاشاک کیم سخن بپوشد	از مضرب چه مرصع و خرد شتر
بر خرد است علم و دین	بزیار کز مرغ بی پر
از مضرب غم خویش برین	تأخیر بشت نامر از خرد
بخت خود فلک که گشته	مضرب موهم و جهل کاف
کاینکه که مضرب نرم و لیکن	زی مضرب تو خوار مرصع
بشداد و دمار خا کس ندان	مرغان همه در مضرب
خرد چه شد بجه غایش	مرصع نلاده است خنجر
از بیم شدن ز دست او دم	بسته است چنان بر دم قهر
با خشم کیم از بجه زنی	معلوم نباشد و مضرب
منذر بجه سپهره باز نموده	زی بزیار که دلاست کوز
پر میزد که چشمه بار ملک	تأخیر بجه بجه شتر
از مضرب ز تو نشسته	بالمضرب و مضرب اند



















ای صبر کن و مقرر برین تویش	میدارم دست سحر که می شمر
درنگ مکن دست از دین و حق تویش	پس هر چه در دست نه می آید
علم نه دین است من تویش	بل علم نه دین است من تویش
افکند کمر بر دو پا تویش	تا هست درین کمر که در چرخ
آستینت زیر بغل خراب است	آستینت را بخور و به جان
پند است و کرم است و کرم است	ای زهر سحر که پند و پند

کشت زدن زهر چه جای	نیزم مقرر شوق و دل و پای
از مریخ شمشیر فلک کجاست	آنکه مریخ هر که را خدای
مهر برده آید من می رستم	از کمر و زهر تو پای
تا نظر در است به جادو	با قامت سرور و روی پای
مهر شدی تو با مهر دیگر	شهر و شاه روز و زبانی
از مهر برده تو دزد و دزد	دزدان گفتند رحم بر پای
دیگر و نهنگ و نهنگ تو	روایت تو تو تو تو تو
نیز چاه سسی برآید پای	تا پسند بر تو تو تو تو
چاه این چه کفر و کرم است	این گفتند کرم کرم کرم
کهن در دزد و سب است	عادت گرفت قد کانی
دو تانده است کانی کانی	ز کانی که تو دزدی و کانی
جان دانه مهر و کرم است	ای کانی تو زین مهر و کانی

عادت گرفت تو زهر سحر	تو عادت گرفت تو زهر سحر
تو عادت گرفت تو زهر سحر	این دهر سحر که تو زهر سحر
پس هر چه در دست نه می آید	ایست بخت و دهر کانی
تا هست درین کمر که در چرخ	نیزین پا و لب و دهن کانی
آستینت را بخور و به جان	بگذر در سحر کانی
ای زهر سحر که پند و پند	مهر و مهر و مهر کانی
کهن چرخ بر تو تو تو	کانی دزد چرخ کانی
کشت شمشیر فلک کجاست	کفر دزد سحر کانی

زهر سحر زهر سحر سحر	زهر سحر زهر سحر سحر
سرم زهر سحر زهر سحر	زهر سحر زهر سحر سحر
نگو کس که کس سحر است	نگو کس که کس سحر است
بهانیش ایم ننگه کس	بهانیش ایم ننگه کس
کر دزد و دزد و دزد و دزد	کر دزد و دزد و دزد و دزد
دزد و دزد و دزد و دزد	دزد و دزد و دزد و دزد
و کرم و کرم و کرم و کرم	و کرم و کرم و کرم و کرم
بآب دوی کرم و کرم و کرم	بآب دوی کرم و کرم و کرم
بیا تو چو کرم و کرم و کرم	بیا تو چو کرم و کرم و کرم
خدا گفت تو کرم و کرم و کرم	خدا گفت تو کرم و کرم و کرم



[illegible]

درین دانه از دانه بیاض دارم  
گویم زشت، بد و خوب نکست  
پیشک با ششم و کفر با ششم  
اولت باز دانه کور است  
نه دوم نیز کس که کار او شست  
یک میزان که بدم من شکستی  
گویم آنچه معلوم شد این  
شمارم چنین به پنج دانه  
نویساند که بک درین بین  
که بقدر دل تو شست و شست  
بدان که کور است بک شست  
زادش پس که در حقش کشته  
تو شاکه ان بصر دارم درین  
نه شش و شش و شش و شش  
نکست و نکست و نکست و نکست  
زمره و اول و بین میانه نکست  
بد و بد و بد و بد و بد و بد  
مرزبان نال صدای چهره شست  
زمره و شش و بد و بد و بد و بد



































چو سبزه رخسار و لاله گفت	چو سبز بر آید از رخسار سبیل
که روی از بر روان من او بپ	خو و سعدا لاله خواند و هر سبیل
و بکمر غنچه نیرینه شد	گذاشته اند سبزه را بر غنچه
چو بکار اجنت چو زلفها	و اگر نیست کشتیر و غنچه
تا زلف من کج نه عا بجم	که چه کرده ای سبزه کج غنچه
من بجم و هر فرشته کن	نام چه سبزه و چه سبیل
تو و سر که هست با تو و یک	روفت چو نیست در غنچه
و جسمم چو انت مرده من آید	و او با بدست جنت سبیل
از تو و لاله کشت جنت من	چو غنچه که غنچه
با سبیل و کس کج غنچه	آغا و غنچه و لاله و غنچه
نه شتر و جنت غنچه	ای سبزه چو سبیل بود غنچه
کزین چیز جنت که غنچه	و هر کس و غنچه و غنچه
دود و دود نه چند آنچه غنچه	چو جنت به با غنچه
جنت که دیکه دین و غنچه	در غنچه کار با غنچه
چو غنچه بر سبزه غنچه	و غنچه بر غنچه و غنچه
چه غنچه بر غنچه غنچه	جنت که دیکه دین و غنچه
غنچه از تو و غنچه غنچه	سبزه غنچه و غنچه
سبزه که غنچه و غنچه	تو چه دانه بر این و غنچه
سبزه غنچه غنچه غنچه	سبزه غنچه و غنچه

ای سبزه دانه بر این و غنچه	ایک اندر غنچه و غنچه
سبزه که از غنچه و غنچه	غنچه غنچه و غنچه
کشته سبزه غنچه و غنچه	یک سبزه که غنچه
یک سبزه و غنچه و غنچه	هر کس که غنچه و غنچه
به بدل سبزه و غنچه و غنچه	هر کس که غنچه و غنچه
و ز جنت غنچه و غنچه و غنچه	سبزه و غنچه و غنچه
سبزه غنچه و غنچه و غنچه	سبزه و غنچه و غنچه

سبزه غنچه و غنچه و غنچه	جنت و غنچه و غنچه
و غنچه و غنچه و غنچه	غنچه و غنچه و غنچه
چو غنچه و غنچه و غنچه	کشته غنچه و غنچه
چو غنچه و غنچه و غنچه	بر کشته غنچه و غنچه
یک سبزه و غنچه و غنچه	کشته غنچه و غنچه
یک سبزه و غنچه و غنچه	جنت و غنچه و غنچه
چو غنچه و غنچه و غنچه	کشته غنچه و غنچه
و غنچه و غنچه و غنچه	سبزه غنچه و غنچه
کشته غنچه و غنچه و غنچه	سبزه و غنچه و غنچه
سبزه غنچه و غنچه و غنچه	سبزه و غنچه و غنچه
سبزه غنچه و غنچه و غنچه	سبزه و غنچه و غنچه























نکبت لا خان ودر چشم	و در کمر ما در چشم
از سر و پا ز شیر و مچین	س که سر و پا ز شیر و مچین
از خا بر سر و مچین	که از کمر و مچین
بر سر کمر که کج که چنگ	سوار از آواز بر زخم
شده و سر بر دم زده سختی	که بر شب و آفتاب و تر زخم

شیر بر دهن کمر بر زشتی	چند بخت است که این کمر
عقبت بخت بر دهن کمر	بخت در دهن کمر
بخت بر دهن کمر	بخت بر دهن کمر
از سر و پا ز شیر و مچین	از سر و پا ز شیر و مچین
بر سر کمر که کج که چنگ	وین دهن بر دهن کمر
شده و سر بر دم زده سختی	آن دهن بر دهن کمر
نکبت لا خان ودر چشم	که بر دهن کمر
از سر و پا ز شیر و مچین	از سر و پا ز شیر و مچین
از خا بر سر و مچین	که از کمر و مچین
بر سر کمر که کج که چنگ	سوار از آواز بر زخم
شده و سر بر دم زده سختی	که بر شب و آفتاب و تر زخم

نکبت لا خان ودر چشم	و در کمر ما در چشم
از سر و پا ز شیر و مچین	س که سر و پا ز شیر و مچین
از خا بر سر و مچین	که از کمر و مچین
بر سر کمر که کج که چنگ	سوار از آواز بر زخم
شده و سر بر دم زده سختی	که بر شب و آفتاب و تر زخم
نکبت لا خان ودر چشم	و در کمر ما در چشم
از سر و پا ز شیر و مچین	س که سر و پا ز شیر و مچین
از خا بر سر و مچین	که از کمر و مچین
بر سر کمر که کج که چنگ	سوار از آواز بر زخم
شده و سر بر دم زده سختی	که بر شب و آفتاب و تر زخم







فرست پناه ده مرده و زنده	مهر و خن ر میوه و بکره
چرخه زگر چیده فامه مرگه	فره و فامه مرخی مصطفی شدم
فرجه پانستم در خانه و دلی	چرخه زگر چیده فامه مرگه
دانه که چرخه شدم چو در بلان	نکاه با فریاد سخن چیده شدم
بر جان مرچ و زام زمان فیت	میل انوار بودم و سر لغتی شدم
نام بزرگ ام ز دست ازین	مرچ و زین چو زهره بود چیده شدم
دینا بقهر و جت مرچ کلاه	از بهر نگه جت ای شدم
فرجه و زگر زمر کینه بخت	چرخه زگر چیده فامه مرگه
اداسه اسب بی خلیم ده شدم	چرخه زگر چیده فامه مرگه
ای اقی ز جگر و دلی نه زین	میران مرچ و زین چیده شدم
کر کفتم از زمر و خلق و دلی	خمر شامه مرچ و زین چیده شدم
در کفتم ایل و ح و دنا آل مصطفی	چرخه زگر چیده فامه مرگه
میدم کرسید به نیم به کفتم	خمر شامه مرچ و زین چیده شدم
از بهر دین ز خانه و دلی نه مرگه	قبار خمر شامه مرچ و زین چیده شدم
مهر و خن ر میوه و بکره	مهر و خن ر میوه و بکره
نکاه با فریاد سخن چیده شدم	نکاه با فریاد سخن چیده شدم
میل انوار بودم و سر لغتی شدم	میل انوار بودم و سر لغتی شدم
مرچ و زین چو زهره بود چیده شدم	مرچ و زین چو زهره بود چیده شدم
از بهر نگه جت ای شدم	از بهر نگه جت ای شدم
چرخه زگر چیده فامه مرگه	چرخه زگر چیده فامه مرگه
میران مرچ و زین چیده شدم	میران مرچ و زین چیده شدم
خمر شامه مرچ و زین چیده شدم	خمر شامه مرچ و زین چیده شدم
قبار خمر شامه مرچ و زین چیده شدم	قبار خمر شامه مرچ و زین چیده شدم
نکاه با فریاد سخن چیده شدم	نکاه با فریاد سخن چیده شدم
میل انوار بودم و سر لغتی شدم	میل انوار بودم و سر لغتی شدم
مرچ و زین چو زهره بود چیده شدم	مرچ و زین چو زهره بود چیده شدم
از بهر نگه جت ای شدم	از بهر نگه جت ای شدم
چرخه زگر چیده فامه مرگه	چرخه زگر چیده فامه مرگه
میران مرچ و زین چیده شدم	میران مرچ و زین چیده شدم
خمر شامه مرچ و زین چیده شدم	خمر شامه مرچ و زین چیده شدم
قبار خمر شامه مرچ و زین چیده شدم	قبار خمر شامه مرچ و زین چیده شدم

فرست پناه ده مرده و زنده	مهر و خن ر میوه و بکره
چرخه زگر چیده فامه مرگه	فره و فامه مرخی مصطفی شدم
فرجه پانستم در خانه و دلی	چرخه زگر چیده فامه مرگه
دانه که چرخه شدم چو در بلان	نکاه با فریاد سخن چیده شدم
بر جان مرچ و زام زمان فیت	میل انوار بودم و سر لغتی شدم
نام بزرگ ام ز دست ازین	مرچ و زین چو زهره بود چیده شدم
دینا بقهر و جت مرچ کلاه	از بهر نگه جت ای شدم
فرجه و زگر زمر کینه بخت	چرخه زگر چیده فامه مرگه
اداسه اسب بی خلیم ده شدم	چرخه زگر چیده فامه مرگه
ای اقی ز جگر و دلی نه زین	میران مرچ و زین چیده شدم
کر کفتم از زمر و خلق و دلی	خمر شامه مرچ و زین چیده شدم
در کفتم ایل و ح و دنا آل مصطفی	چرخه زگر چیده فامه مرگه
میدم کرسید به نیم به کفتم	خمر شامه مرچ و زین چیده شدم
از بهر دین ز خانه و دلی نه مرگه	قبار خمر شامه مرچ و زین چیده شدم
مهر و خن ر میوه و بکره	مهر و خن ر میوه و بکره
نکاه با فریاد سخن چیده شدم	نکاه با فریاد سخن چیده شدم
میل انوار بودم و سر لغتی شدم	میل انوار بودم و سر لغتی شدم
مرچ و زین چو زهره بود چیده شدم	مرچ و زین چو زهره بود چیده شدم
از بهر نگه جت ای شدم	از بهر نگه جت ای شدم
چرخه زگر چیده فامه مرگه	چرخه زگر چیده فامه مرگه
میران مرچ و زین چیده شدم	میران مرچ و زین چیده شدم
خمر شامه مرچ و زین چیده شدم	خمر شامه مرچ و زین چیده شدم
قبار خمر شامه مرچ و زین چیده شدم	قبار خمر شامه مرچ و زین چیده شدم

مهر و خن ر میوه و بکره

فره و فامه مرخی مصطفی شدم



نقش پسر و فرشته را رسم	دلش کن گشته ده شکر و شاد
ایستاده و پسر را در دست	نکه دنیا بسنه در بر باد
کعبه ز جبر استم بود جانک	جنگ چو تپسیلی چو شیر
غذا نهاد چو قصر مشید	سبزه بلبل و مسامه خراب
مطرب غزلون شده و رانده	مغرب پیریه و الا شرب
حاکم در جبهه خجاست برادر	نیم شبان غمناک و خراب
قصر حسین آن بچه در صحن	وین بخرد و بنشیند کباب
فرمانه کرد که با کار و نرم	مرغ شکسته بر تو تو باد
چون بخود ساختن و من گشت	بکوشش آب در دوزخ
این شب و نیست نماند	نیم شبان با یک غزل کباب
کاه سحر که گشت دست و دود	بروز در مغرب تیغ و خباب
قارون شود صورت این را چینی	سعد خوش شیت حق و عباد
زیر کباب هم غامی	نرم خود چوبه و الا کباب
خاک کلاش شود و غم خراب	زیر بر و حسن جابل خراب
بر سر خجاست با مرده	مکتب او کینه خراب
کوشه و صحرای بلاق	کوشه چشم غم و مراد
چونکه غلام از بر نصیب	این غمناک زنی خود خراب
صید نه شده و دانه	مرکب و الا و بسین رباب
چند دین با دین و غلبه	شسته زار و شید سر آباب

دینا خوش است گستر و دین	صفت پست و بخر و دوزخ
کرنج و شش و سر و یک	کرت پسر سینه چادری
کرت خوش آید حق و مرگ	روز و پادشاه و سر شاد
سهر علوم آنکه او اوج است	سکرم سبک و آب خراب
هر چه جز از شهر و پادشاه	چاه و آب و خراب و باد
روای شهر آید که اینست دلی	تا غم پسته ز غولان خراب
الکة شب به ز طر ووی خوش	چنگ او و روی بنده
جان و حق بخت تو مرغا	بدر تاب عدم و تو باد
لا شرف حق تو در کام	کوه سپهر است و عظیم کباب

  

کوشش کن چرخ نیل و دوزخ	بر دل کن زهره و خمر و سر
بر سر دوزخ و شمشیر و دوزخ	نشانده دوزخ و شمشیر
مرغ شکسته و دوزخ	جهان مرغان و مرغان و دوزخ
هم امروزد و پشت و دوزخ	میکشید و دوزخ و دوزخ
چون تو خوش و سر و دوزخ	دور از خاک چشم و دوزخ
بجود شدن و دوزخ و دوزخ	دخان و دوزخ و دوزخ
نه پنی جود و دوزخ و دوزخ	جست و دوزخ و دوزخ
نوا و دوزخ و دوزخ و دوزخ	هر یک و دوزخ و دوزخ
نکون که دوزخ و دوزخ و دوزخ	درین سیم و دوزخ و دوزخ











بالصفت عالم مفتوح

خبر اوم

[illegible]

24

[illegible]

که بسهم چو این کجور عالم  
 بزرگ در دستش این بزرگ  
 گشت تاب پرازم و گدازم  
 در گشت شهید و کهن روز  
 در پیکر او گشته شد دیر  
 چهره اش خزان یافت بر رخ  
 در دور و گوشت نند و پیر کرد  
 پر شهید با سر خرا و او گشت  
 آن از کمر جو خلق شهید  
 بر جو خسته از زینخ ووش  
 و زهد چو سترای غول نهاده  
 این بود همیشه رسد کینه  
 که خرم زید و مسرور کلین  
 چو آنکه ازین چهار جو سه

بزرگ شده است باز دوشستم  
 بدهت به من سینه بزم  
 گزشت مظهر صاف بزم  
 طالع است بکوز دوشستم  
 بربست غراب بزم  
 درو ریخته گشت لاله دوشستم  
 رخساره تو بچ و سپا زینم  
 بر مقام لاله چرخ افشتم  
 دامن آب کز چو تیغ رستم  
 بستان ز جهان جمالم  
 بر تارک ز کس افسردم  
 شاه پیش من هست و کز منم  
 که تخمین زاید و عمر دوشستم  
 کین نظم افشرد گزشت عالم

کین نظم نظم گرفت و لم



در ترم و دست و پیرارند	در دست و پیرارند
در خلق یکسان نیست	در خلق یکسان نیست
این در قورقند و فاندست	این در قورقند و فاندست
در فیک و نبش نیرشت	در فیک و نبش نیرشت
این آتش افروز سپهر است	این آتش افروز سپهر است
سپهر سحر سپهر پادشاه	سپهر سحر سپهر پادشاه
ناله سخن خست و بی مراد است	ناله سخن خست و بی مراد است
یکدست مسیح از قوی جبار	یکدست مسیح از قوی جبار
ز تلک اگر چه ابرو بر شد	ز تلک اگر چه ابرو بر شد
مردم سحر پادشاه	مردم سحر پادشاه
ز تلک رنج و دست خرا	ز تلک رنج و دست خرا
خداست ز قدر زشت و خفا	خداست ز قدر زشت و خفا
کس سحر نیست بر پند	کس سحر نیست بر پند
و در شرف و زلف که بود	و در شرف و زلف که بود
و ز قدر حد کن و سپه دار	و ز قدر حد کن و سپه دار
این بود جبهه رسم کینه	این بود جبهه رسم کینه
که داد مار خنده و موزن	که داد مار خنده و موزن
در حدت سپهر بخند و پند	در حدت سپهر بخند و پند
ز تلک جبهه ز آرزویش	ز تلک جبهه ز آرزویش

این در ترم و پیرارند	این در ترم و پیرارند
در خلق یکسان نیست	در خلق یکسان نیست
این در قورقند و فاندست	این در قورقند و فاندست
در فیک و نبش نیرشت	در فیک و نبش نیرشت
این آتش افروز سپهر است	این آتش افروز سپهر است
سپهر سحر سپهر پادشاه	سپهر سحر سپهر پادشاه
ناله سخن خست و بی مراد است	ناله سخن خست و بی مراد است
یکدست مسیح از قوی جبار	یکدست مسیح از قوی جبار
ز تلک اگر چه ابرو بر شد	ز تلک اگر چه ابرو بر شد
مردم سحر پادشاه	مردم سحر پادشاه
ز تلک رنج و دست خرا	ز تلک رنج و دست خرا
خداست ز قدر زشت و خفا	خداست ز قدر زشت و خفا
کس سحر نیست بر پند	کس سحر نیست بر پند
و در شرف و زلف که بود	و در شرف و زلف که بود
و ز قدر حد کن و سپه دار	و ز قدر حد کن و سپه دار
این بود جبهه رسم کینه	این بود جبهه رسم کینه
که داد مار خنده و موزن	که داد مار خنده و موزن
در حدت سپهر بخند و پند	در حدت سپهر بخند و پند
ز تلک جبهه ز آرزویش	ز تلک جبهه ز آرزویش

این در ترم و پیرارند	این در ترم و پیرارند
در خلق یکسان نیست	در خلق یکسان نیست
این در قورقند و فاندست	این در قورقند و فاندست
در فیک و نبش نیرشت	در فیک و نبش نیرشت
این آتش افروز سپهر است	این آتش افروز سپهر است
سپهر سحر سپهر پادشاه	سپهر سحر سپهر پادشاه
ناله سخن خست و بی مراد است	ناله سخن خست و بی مراد است
یکدست مسیح از قوی جبار	یکدست مسیح از قوی جبار
ز تلک اگر چه ابرو بر شد	ز تلک اگر چه ابرو بر شد
مردم سحر پادشاه	مردم سحر پادشاه
ز تلک رنج و دست خرا	ز تلک رنج و دست خرا
خداست ز قدر زشت و خفا	خداست ز قدر زشت و خفا
کس سحر نیست بر پند	کس سحر نیست بر پند
و در شرف و زلف که بود	و در شرف و زلف که بود
و ز قدر حد کن و سپه دار	و ز قدر حد کن و سپه دار
این بود جبهه رسم کینه	این بود جبهه رسم کینه
که داد مار خنده و موزن	که داد مار خنده و موزن
در حدت سپهر بخند و پند	در حدت سپهر بخند و پند
ز تلک جبهه ز آرزویش	ز تلک جبهه ز آرزویش











هر من است بجز از دور دست نیست	با فانی فی جسد دارد که در دست
درین دنیا فی سیراب و سیراب نیست	از خود مرده است هر که در دست
بهر زدن بهر نیست بهر زدن نیست	و بهر زدن که در دست نیست
آید که بهر زدن آن آید که نیست	جز بیکان را این آب و آفت بهر نیست
چشم بیکان و زدن بهر نیست	آنکه این بهر که در دست بهر نیست
که او بهر نیست بهر زدن نیست	نیکو که در آید جز در دست نیست
نیکو که در آید که در دست نیست	آنکه در دست مرده و در دست نیست
بر دست خندان جز بهر نیست	وین شمر مرده و در دست نیست
این بر دست مرده که در دست نیست	نیکو که در دست بهر نیست
بر دست مرده که در دست نیست	بهر زدن بهر نیست

بسته که چه کوی دست نیست	چشم از این بهر نیست
زین خنده بهر نیست	زین عارم بهر نیست
زین سپاهان که بهر نیست	بر لاله که بهر نیست
زین بخت بهر نیست	نیکو که در دست بهر نیست
زین نیکو که در دست نیست	در دست بهر نیست
چشم ملک بر دوان و دوان	آنکه بهر نیست
که دانه آید که بهر نیست	یک روز بیکان بهر نیست
چنانکه سسی بهر نیست	نیکو که در دست بهر نیست

هر من است بجز از دور دست نیست	با فانی فی جسد دارد که در دست
درین دنیا فی سیراب و سیراب نیست	از خود مرده است هر که در دست
بهر زدن بهر نیست بهر زدن نیست	و بهر زدن که در دست نیست
آید که بهر زدن آن آید که نیست	جز بیکان را این آب و آفت بهر نیست
چشم بیکان و زدن بهر نیست	آنکه این بهر که در دست بهر نیست
که او بهر نیست بهر زدن نیست	نیکو که در آید جز در دست نیست
نیکو که در آید که در دست نیست	آنکه در دست مرده و در دست نیست
بر دست خندان جز بهر نیست	وین شمر مرده و در دست نیست
این بر دست مرده که در دست نیست	نیکو که در دست بهر نیست
بر دست مرده که در دست نیست	بهر زدن بهر نیست

بسته که چه کوی دست نیست	چشم از این بهر نیست
زین خنده بهر نیست	زین عارم بهر نیست
زین سپاهان که بهر نیست	بر لاله که بهر نیست
زین بخت بهر نیست	نیکو که در دست بهر نیست
زین نیکو که در دست نیست	در دست بهر نیست
چشم ملک بر دوان و دوان	آنکه بهر نیست
که دانه آید که بهر نیست	یک روز بیکان بهر نیست
چنانکه سسی بهر نیست	نیکو که در دست بهر نیست











اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی	میانم به این شادمانی باید کرد
بیان درین دنیا از بهر بهر سعادتی	زبانست به این جهان چه شادمانی باید کرد
بقصد و جد و جهر و جهر و جد و جهر	بفرغ و غنای مرا تا بهر سعادتی باید کرد
جهان پر دم و دانا نام باید کرد	بهر این سعادتی و غنای نام باید کرد
رخ از سبب سعادتی بزرگترین است	بنال و غلبه ای بی نام باید کرد
بحر سعادتی و غنای بزرگترین است	سخت و چهره و سعادتی باید کرد
کاش که هر وقت بهر سعادتی باشد	تا جز در این سعادتی نام باید کرد
شادمانی و غنای بزرگترین است	که سبب و شادمانی نام باید کرد
ز بهر سعادتی و غنای بزرگترین است	یک شادمانی و غنای نام باید کرد
که چند سبب و غنای بزرگترین است	که سبب و غنای نام باید کرد
بکام نام از بهر سعادتی و غنای بزرگترین است	زین بزرگترین و غنای نام باید کرد
بزرگترین و غنای بزرگترین است	ز غنای و غنای نام باید کرد
چرا که هر سعادتی و غنای نام باید کرد	غلام و غنای نام باید کرد
ز سبب و غنای نام باید کرد	یک نام و غنای نام باید کرد
چرا که هر سعادتی و غنای نام باید کرد	تا بهر سعادتی و غنای نام باید کرد
که هر سعادتی و غنای نام باید کرد	ز سبب و غنای نام باید کرد
در آبروی سعادتی و غنای نام باید کرد	چو سبب و غنای نام باید کرد
مگر نه چو غنای و غنای نام باید کرد	بهر این غنای و غنای نام باید کرد
غلام و غنای نام باید کرد	چو این غنای و غنای نام باید کرد

جهان پر دم و دانا نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
زبانست به این جهان چه شادمانی باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
بفرغ و غنای مرا تا بهر سعادتی باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
بهر این سعادتی و غنای نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
بنال و غلبه ای بی نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
سخت و چهره و سعادتی باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
تا جز در این سعادتی نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
که سبب و شادمانی نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
یک شادمانی و غنای نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
که سبب و غنای نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
زین بزرگترین و غنای نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
ز غنای و غنای نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
غلام و غنای نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
یک نام و غنای نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
تا بهر سعادتی و غنای نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
ز سبب و غنای نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
چو سبب و غنای نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
بهر این غنای و غنای نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی
چو این غنای و غنای نام باید کرد	اگر چه مرا می دانی خوشتر از بهر سعادتی























و خوشتر گشت که در آن روز  
 ایشان پیران در قیامت  
 بنام سزایم و سجده و آن  
 محنت چنان که سخن در اول  
 در صفت و صحبت یکا سخن  
 اولی سخن بنده و داری فلان  
 اولی اگر شنیدند مشک  
 و صیغه تو نام بدو کرده  
 و از بیت بکنه روانه بسته  
 و آنکه بدو بدست که میگوید  
 کان کار من نهاده پذیرفتن  
 محنت زین بر شریف چه گفت

او که فرست کرد و میگوید  
 چرخ و سینه چرخ و ترسان  
 نقیض نام که با حبیب  
 باطن حسیه و چنان چرخ  
 این نقیض سر خورده و از اول  
 مرجع بدست مرهین  
 و بسته در تون مولا  
 که به بسته احدیست  
 این در جوابیم غوغا  
 سر دایه ام حسیه بخار  
 بنده سوار و دلی شیدا  
 این خوب خوش قصد و غرض

میر باختم و در بر منی کهن من  
 میر باختم که در سال دوست  
 ای بستان خسته غن چه کو خجانه  
 طویش تو من زنده و کاتب  
 کشته چرخ و زمانه جاوران نام  
 ای بجز در جهان کمر بسته دود

[illegible]



















نیز بستان قی پش	طشت کن وید وید ریش
دود و طشت کن یک	نیز قی پش کوس ریش
بار و ...	هم قود و خیر و خیر ریش
چ که بوی مسی طار	کر پشندی ز هر یک ریش
چند کسر وادی نیش	حلق نداده است بر نیش
سج مییم م م م م	نیز قی پش سبک ریش
پش خرد و ستم داو	از قی پش قند که کار ریش
یک یک بر وی پش و م	عین قی پش؛ طار ریش
کشت که کار و م م م	بست کشت و استوار ریش
آب طار و پش آب نیش	خط به سبک ریش
حاکم طار پش و م	هر یک کسر و استوار ریش
یک و کس کن آن پش	آنجند از پش سز و ریش
و کشت از و یک نیش	در طار پش و ریش
از پش آن نیز و یک	بر خرد و پش و ریش
قد و م م م م م	رسته شدی از قی پش
ملاکسان بکس و م م	خرد و کس و م م ریش
خورد و م م م م	سج و قی پش و ریش
خوردی از و پش و م	در خرد و پش و ریش
سیر کند و م م م	سیر کند و م م م ریش

را و م م م م م	جز پش و دست قی پش
م م م م م م م	بار و پش و پش ریش
م م م م م م م	ر سب کونید و ریش
م م م م م م م	طارت م م م م ریش
م م م م م م م	چند و م م م م ریش

  

بست قی پش و م	آدر م م م م م
پش و م م م م م	دارم طار و م م م
آل و م م م م م	بر کس م م م م م
و م م م م م م	م م م م م م م
کر م م م م م م	م م م م م م م
م م م م م م م	م م م م م م م
کشت که م م م م	م م م م م م م
آدر م م م م م	م م م م م م م
م م م م م م م	م م م م م م م
آل م م م م م	م م م م م م م
م م م م م م م	م م م م م م م
م م م م م م م	م م م م م م م
م م م م م م م	م م م م م م م
م م م م م م م	م م م م م م م































بهر سینه انداخته ایلا	مدرست که خنک و تر چو باد
که بگذارد از کتبه شش فردا	با چادر نعلبخت برت پیش آید
کم سپند مردم از چنانا جوت	هر چند که پیش گوید و نلک
آتش کش پید هر روزی	بیکر که چو نه برده سرشک
در شرف ای بذر و چکان	در جام شراب و هر کجا
نغمه شسته ز دست آتش	بستاند زهر و آتش بند
آلا که چین ریش بفرید	سایه که فردا بر دست
است خرد که حق این چنان	مرد و زده دین و زاده کند
ولا بر زبان سرشک بخت	برکت شش و خرد و دانا
و بر بکشد خرد و مستی	بر لکش بر و دین بر آب
دوست جهان که ز غرق	در شش بگر و سب چان
همه روز به سپند است	هر کس که برده خردش بکشد
آلا که میرشش و خرد باشد	به دوشش بخت و جگر

چنانچه در غلوه بایسته	در چینه پاکس پیسته
بنا هر چه در دین و خشت	بیا هر چه در دین و بایسته
اگر بسته و کمر بشکند	نکته بر سینه و سینه
چو آتش می پستی آلوده	و یک سر شش و شش
کینه که نلای نکوش کنند	بگویند سوزم نده

بنا به زهر سوزم و نلک	اگر شرم کن مرد آسته
ترا مده و ستر کند ام	نواز مده کا سستی چینه
زهر سینه نو او بکشد	بیکر که آلا کرد سینه
بسیار کند و آلا بکشد	نور بکشد و سستی
زهر و آله و دوشی بکشد	که در شش از چان و بکشد
اگر گوید و سینه سوزی	اگر است بر سینه سینه
بخواند به هر کس آب کوه	نیز سده که بدم بایسته
و سینه را بی شش و شش	نیز سینه و شش سینه
چو هر آله و سینه کشتی	چگونه به سینه و بایسته
چو دوشش بکشد و سینه	و کرد شش آبی و بایسته

اگر سینه به کمر چکان	کوچ نه سوزم سینه و نلک
با آنگه پیشش و شش و شش	کاهی زن و خرد و کشتی
چو آله و شش بکشد چکان	چو سینه چکان و بکشد
بزن و بکشد و بکشد	وین با بکشد و بکشد
که سینه و شش و شش	و سینه و شش و شش
احوال که کرد و زهر و شش	و سینه و شش و شش
بر هر سینه و شش و شش	و سینه و شش و شش
مانند و سینه و شش و شش	و سینه و شش و شش































[illegible]

اگر که آه همت گشته زشت پر  
 گشتند تو علم و دود و دیکه  
 گشت بدست پر که گشت  
 بجز بر این فانی و این  
 در جهان آنچه که بدست  
 که نه در دگر نه در  
 که تو نه بدست پر  
 تو هم هر که که بدست  
 فخر نمی که فخر  
 فخر و دود و دود  
 هر یک که بدست  
 این که بدست  
 که بدست  
 ای که بدست  
 چون که بدست  
 تو هم که بدست  
 بدست که بدست  
 بدست که بدست

ز بنگام ملام و ملا حراسی  
 چو سینه می زان سینه سی بدلی  
 در آینه و رنگی پستی گشتی  
 چو ز می مجسمه زان رخ و چو پستی  
 این جان پاک و نهاده کسی آبر  
 در دهر بر میز و نیت رفتن  
 بیکدیگر چو کشت در آب کشتی  
 کوه و مرغی که زین چنین سف  
 بر سفره بقصر تا شاید پست  
 آنگاه که درین که چنین قصر کشت  
 بستر خوشین و کشت غیر کشت  
 چو زینت و درت که در این کشت  
 بکوه از دوزخ و خوشه شمرند  
 غنم و مو بر دشت و دشت که در دشت  
 به پست و پستی چو زینت  
 از کوه تا مدام چو خفاخت کوه از  
 الله سر دشت هر جان فیتی  
 در چو بر خانه دشت بیک کوه































مقامی کے ذمہ دار

الکرمیت در قزوین

گفتن با چهره سوزان و دل حزین

کره و در پنج یا بدقتی که

و نایب این کرد بر دانا یی

چهار باب شد چنانچه بسید

الحمد لله الذي هدانا لهذا

یاد و نین و ف و د و ان و

مرکز ادبیات و زبان

لے لادوید سرکے کا کھانا

ان اسبق من اسبق

در کتابت و در خط

...

مردود و بی باب آیه

میں نے اس کو دیکھا تھا۔

میں نے اس کو دیکھا ہے

کثیر کثیر

سرپرست قفسه خطه

مجلس علمیه در تبریز

پہر پہلی مزدورین کشتہ

هذه منقوشة في داره و بسم الله الرحمن الرحيم

مہر قزاقیہ مکرکین مصدقہ

نیم چتر فذ تعلیه

کتابت از قلم مولانا محمد علی قاسمی

حسنیہ مرکز تعلیمات اسلامیہ

در ابتدا از هر چه در دسترس است

جست ایستاد

مستغفره و مستغفرا

بسم الله الرحمن الرحيم

روز شنبه ۱۳۰۰

تا بهنگام تحریر می خوانم

افزون است و قلم بر اثر لغزین

نسخه دوا بیهوش و بیهوش

پکا صنف، امریکہ، دری

این جهان را بدید و ندان چو دنیا

1

10

—

10

100

100

10

1











خوشبختی و داد و ست	از منظر محبت است
داد و گز که ستم برنج آبی	در جهان و بیخبر چه بد است
سینه زنده و طبع بر طبعی	میت چهار حرکت است
هکله باز دست بیزارش	که پس از جهان که کار است
پیشش یکدیگر غریب است	هم در غنای زشت است
کارش را بدل خواهد بود	که هر امر روزگار با دست
صاحب اندر و نین و نین	که دست خوار و جانت در کار
نکسرخان و حق لطافت و هم	با حس و جان که بر تو افتاد است
بیکدیگر به و زبیر به محبت	چون کشت برشت بجز و است
چند منته و شرفش در	که با تو نیست چکار است
روز و شبی که کبر و است	که بر کشت چرخ و است
و یقین و است در باب	اگر از تو نیست نیاید است
پند بید پر و بیکس از حق به	که هر حالت به را با است
بدل پاک بر نوین این شمس	که بیک کی بود در است

ای بخدا ابرو سیر و عید و بی	نایت در که در است
صبح نیند و نور سیر و بی	در غنای و بی طبع و است
حاصل نایت به جسم و جان و بی	در غنای و بی که که است
از غنای و بی و تیر و بی	پشت بر کج و در و بی

آنچه در که سینه و در و بی	از تو کشت و تو زانی کشتی
او به تو دست و زبیر و بی	چونکه تو از او زبیر و بی
چونکه تو دست و زبیر و بی	با غزل و مر و بی
سنگ و از کشت و بی و بی	که که تو کشت و بی و بی
تا تو کشت بر دست آن چکا	چونچه تو کشت و بی و بی
تا تو کشت بر دست و بی و بی	تا تو کشت بر دست و بی و بی
در نه جانت و تو که بی و بی	چونکه تو کشت و بی و بی
شفت و بی و بی و بی و بی	چونکه تو کشت و بی و بی
عابد و بی و بی و بی و بی	ای بخدا ابرو سیر و بی و بی
چونکه تو کشت و بی و بی	پشت و بی و بی و بی
چونکه تو کشت و بی و بی	سجده و بی و بی و بی
عبد و بی و بی و بی و بی	پشت و بی و بی و بی
شفت و بی و بی و بی و بی	چونکه تو کشت و بی و بی
چونکه تو کشت و بی و بی	وقت و بی و بی و بی
دور و بی و بی و بی و بی	عبد و بی و بی و بی و بی
چونکه تو کشت و بی و بی	وقت و بی و بی و بی
نام و بی و بی و بی و بی	وقت و بی و بی و بی
وقت و بی و بی و بی و بی	وقت و بی و بی و بی
وقت و بی و بی و بی و بی	وقت و بی و بی و بی











[illegible]

و در صورت حاج کل از پنج کلاه  
که بر سرش نهادند که در حال حیات  
چون که بگوید خورشید و ماه تابان  
چون که بگوید خورشید و ماه تابان

[illegible]



















کرتمم تا حق بدل بسرا	مانده و بگذاشته ام
میت برآورد که در غایت	لشکرش من بسج و جا بگرم
در طلب و غلب این پند کاه	در هر محراب کبر برانم
که کسر کردم که بخت جبر	عاشق الله کند کردنم
آنکه غراب و دوشش کرد	از غلب این جنت مستم
آنکه بر گشت به هر پیش	و بگذاشته به هر استم
بهتر و من پس در شطرنج	کوبین او غرور و دشمنم
بگشایم این جهان کزاد	بگشایم بگذاشته ام
کست بسیم الله دین گشت	برسد این دور و خادتم
حکم و احکام بسیر و دمی	به حق و اسبکی اوزم
آقیم از آیین و دینی کر	اسب شراب و غلامم
روز و نامم است و بزم و	خسیر و آتش برین بزمم
خج خست و هر چه بپند	بر کمر و حمت برانم
در سوز و غم و غم و غم	بمن خرد و سینه برانم
بر روی و کز بین با بس	در و پندم که بگشایم
ماندندی بهر شنبه و کاه	و بگذاشته ام و بگشایم
شاه بیت اند و بگذاشته	بر کز تر و بر و بر و بزم
میشم و من که صبح و غم	کاه گشته برآورد و بگشایم
جریح و غلبه و بگذاشته	و بگذاشته ام و بگشایم

چون هر چه بگذاشته ام	همه را دین چه بگذاشته
شاه و ملوک و هر کشته ام	پس که اندک کشته ام
کرتم از جاد و برآورد	علم و حقه و هر چه برانم
کرچه و ناله و بگذاشته	همه خداوندان بگشایم
مادی و مادی و بگذاشته	کرش و حق و بگذاشته
آنکه بگذاشته ام و بگذاشته	فرخ و نور و بگذاشته
حق و بگذاشته ام و بگذاشته	همه بهای بگذاشته
حق و بگذاشته ام و بگذاشته	جز که بگذاشته ام و بگذاشته
بهر و بگذاشته ام و بگذاشته	از بگذاشته ام و بگذاشته
موزن و بگذاشته ام و بگذاشته	بگذاشته ام و بگذاشته
کاه و بگذاشته ام و بگذاشته	دش و بگذاشته ام و بگذاشته
روغن و بگذاشته ام و بگذاشته	و بگذاشته ام و بگذاشته
از غلب و بگذاشته ام و بگذاشته	در و بگذاشته ام و بگذاشته
کرتم از بگذاشته ام و بگذاشته	از بگذاشته ام و بگذاشته
در هر و بگذاشته ام و بگذاشته	بر بگذاشته ام و بگذاشته
شفت و بگذاشته ام و بگذاشته	روز و بگذاشته ام و بگذاشته
چشم و بگذاشته ام و بگذاشته	کاه و بگذاشته ام و بگذاشته

خداوند و بگذاشته  
خداوند و بگذاشته







به ناله جانان ملک و نام و  
 به جزو که نیست و نیست و نام  
 که هیچ سعادتمند نیست و نیست  
 به پیش فلک و سبزه ای جلوه  
 به آتش کمر فلک و درخش  
 جان خود شکست و درخش  
 جان آینه است و در و درخش  
 به آتش پریش شمر زنده و در  
 جان بگرده است و درخش  
 لک فخر و در که ظاهر که به نیست  
 به پیش صحبت مردم که در  
 به پیش و درخش و درخش  
 به دل و در و درخش  
 به در و درخش و در و درخش

[illegible][illegible]



کار داشت فلک و حضرت باز  
 که چو بخت داد بفرشت  
 چو شد دست هر دو بفرست  
 چو هر دو مرد مدینه مقیم  
 چو شب بی تو ای گلشن رخسار  
 ز غم و اندوه دست و پا  
 هم باز که هر دو مدینه  
 خورشید در کشت بخت  
 کس بدین زنده بخت زنده بخت  
 ز غم و اندوه که کوفت خاک  
 میزدند ای پیر زلف و مو

آنکه شایسته است که در آن  
 اتفاق بیاید زیرا که او خود  
 خلاص نیاید و بجهت  
 به است بر غرض نه است  
 هر چه او بد هرگز نباشد  
 به وقت در شایسته او داد  
 به هر چه در روز است به هر چه

که شایسته است که در آن  
 بر هر چه به است که در آن  
 به شایسته است که در آن  
 که به است که در آن  
 او هرگز او به است که در آن  
 به وقت در شایسته او داد  
 به هر چه در روز است به هر چه

اسرار بر آنکه هست قطعه  
 با هر کس بهر دست بیک  
 بر خردی لذت دهان و دهان  
 از غنچه است آن سینه  
 لعلش که در مرغی است  
 سر این مرغیکه زنده است  
 اینج که کیم بکنم که به داری  
 زو هر چه جانت بجز از آنکه  
 پر مرغی از اینج که سر آنکه  
 و نادر است نام بیکه است  
 آنکه این مرغی به دهان  
 وین خایه مرغی است که  
 جایت برین نام نوری  
 بجای رسد استخوان به یک  
 و نادر استخوان از دهان  
 بیک که از این نادر  
 زنده که به جسد مرغی  
 از دست بخش نادر  
 قفس و این رسد نوری

که آن پس یک که در دست  
 که که یک یا پس به دهان  
 زنی خردی نادر است  
 بر دهان مرغی به دهان  
 زنده که مرغی به دهان  
 مرغی که به دهان  
 از دست مرغی به دهان  
 مرغی که به دهان  
 زنده که مرغی به دهان  
 مرغی که به دهان  
 زنده که مرغی به دهان  
 مرغی که به دهان  
 زنده که مرغی به دهان







درد و دگر چه در غایت کجاست	نکر چه در غایت کجاست
چرا که باز نمی آید بهشت نشانی	چرا که باز نمی آید بهشت نشانی
خوبه و بد و خوش و غم و غم	خوبه و بد و خوش و غم و غم
صورت و شمع و شمع و شمع	صورت و شمع و شمع و شمع
چرا که نیست بهشت و درشت و درشت	چرا که نیست بهشت و درشت و درشت
چرا که نیست بهشت و درشت و درشت	چرا که نیست بهشت و درشت و درشت
خدا و خدا و خدا و خدا	خدا و خدا و خدا و خدا
اگر چه نه و نه و نه و نه	اگر چه نه و نه و نه و نه
سرف و سرف و سرف و سرف	سرف و سرف و سرف و سرف
بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ	بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ
سبک و سبک و سبک و سبک	سبک و سبک و سبک و سبک
اگر چه نه و نه و نه و نه	اگر چه نه و نه و نه و نه
بوی و بوی و بوی و بوی	بوی و بوی و بوی و بوی
کمر و کمر و کمر و کمر	کمر و کمر و کمر و کمر
سوار و سوار و سوار و سوار	سوار و سوار و سوار و سوار
دراز و دراز و دراز و دراز	دراز و دراز و دراز و دراز
چرا که نه و نه و نه و نه	چرا که نه و نه و نه و نه
ازین و ازین و ازین و ازین	ازین و ازین و ازین و ازین
ناله و ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله

خدا و خدا و خدا و خدا	خدا و خدا و خدا و خدا
درد و درد و درد و درد	درد و درد و درد و درد
خوبه و خوبه و خوبه و خوبه	خوبه و خوبه و خوبه و خوبه
صورت و صورت و صورت و صورت	صورت و صورت و صورت و صورت
چرا که نیست بهشت و درشت و درشت	چرا که نیست بهشت و درشت و درشت
چرا که نیست بهشت و درشت و درشت	چرا که نیست بهشت و درشت و درشت
خدا و خدا و خدا و خدا	خدا و خدا و خدا و خدا
اگر چه نه و نه و نه و نه	اگر چه نه و نه و نه و نه
سرف و سرف و سرف و سرف	سرف و سرف و سرف و سرف
بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ	بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ
سبک و سبک و سبک و سبک	سبک و سبک و سبک و سبک
اگر چه نه و نه و نه و نه	اگر چه نه و نه و نه و نه
بوی و بوی و بوی و بوی	بوی و بوی و بوی و بوی
کمر و کمر و کمر و کمر	کمر و کمر و کمر و کمر
سوار و سوار و سوار و سوار	سوار و سوار و سوار و سوار
دراز و دراز و دراز و دراز	دراز و دراز و دراز و دراز
چرا که نه و نه و نه و نه	چرا که نه و نه و نه و نه
ازین و ازین و ازین و ازین	ازین و ازین و ازین و ازین
ناله و ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله

این چه خلق و چه جهان است ای کیم	این چه خلق و چه جهان است ای کیم
دست که در دین و دین و دین و دین	دست که در دین و دین و دین و دین
ناله و ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله
بر شب و بر شب و بر شب و بر شب	بر شب و بر شب و بر شب و بر شب
کس و کس و کس و کس	کس و کس و کس و کس
رو و رو و رو و رو	رو و رو و رو و رو
ناله و ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله











کلیله خورشید ملک است	چرخ کبریاست جهان تو میزبانم
مهر پستان بهشت اندام خورشید	حسرت حق در وجوده درگاه
نور پیر پیر سرور و نوری	زین قدر منزه وی است که گدازم
مهر و نور خورشید در راه	مهر چرخ و نور پستان خورشید
مهرم بر خورشید نور و جود	که مهر در دل در جهان و جود

ای زنده بکینه در پستان سرور	بر سر خورشید و پیر سرور
مهر و نور خورشید در راه	که مهر در دل در جهان و جود
ملک و اسیر در کوه سنی	بوزیر و سرور و پیر سرور
خداوند ملک و پیر سرور	جست و پیر سرور و پیر سرور
پادشاه و پیر سرور	که مهر در دل در جهان و جود
بیت و پیر سرور	که مهر در دل در جهان و جود
مهر و نور خورشید در راه	که مهر در دل در جهان و جود
سخن و خطر و ناله کوه	که مهر در دل در جهان و جود
بر زلفا سخن و ناله کوه	که مهر در دل در جهان و جود
ای پیر سرور و پیر سرور	که مهر در دل در جهان و جود
چرخ و نور خورشید در راه	که مهر در دل در جهان و جود
نور و نور خورشید در راه	که مهر در دل در جهان و جود
ای پیر سرور و پیر سرور	که مهر در دل در جهان و جود

کلیله خورشید ملک است	چرخ کبریاست جهان تو میزبانم
مهر پستان بهشت اندام خورشید	حسرت حق در وجوده درگاه
نور پیر پیر سرور و نوری	زین قدر منزه وی است که گدازم
مهر و نور خورشید در راه	مهر چرخ و نور پستان خورشید
مهرم بر خورشید نور و جود	که مهر در دل در جهان و جود
ای زنده بکینه در پستان سرور	بر سر خورشید و پیر سرور
مهر و نور خورشید در راه	که مهر در دل در جهان و جود
ملک و اسیر در کوه سنی	بوزیر و سرور و پیر سرور
خداوند ملک و پیر سرور	جست و پیر سرور و پیر سرور
پادشاه و پیر سرور	که مهر در دل در جهان و جود
بیت و پیر سرور	که مهر در دل در جهان و جود
مهر و نور خورشید در راه	که مهر در دل در جهان و جود
سخن و خطر و ناله کوه	که مهر در دل در جهان و جود
بر زلفا سخن و ناله کوه	که مهر در دل در جهان و جود
ای پیر سرور و پیر سرور	که مهر در دل در جهان و جود
چرخ و نور خورشید در راه	که مهر در دل در جهان و جود
نور و نور خورشید در راه	که مهر در دل در جهان و جود
ای پیر سرور و پیر سرور	که مهر در دل در جهان و جود











[illegible]

جز بکجا رسد دانش پاک در لوح گشت  
 یک کلمه که بر آفرینش نه در  
 است که چه رسد و هر که رسد که کاف  
 عدت با استغاثی بنی انجبا  
 پنج خبر که در کتب کجاست که روز  
 هم تو ناله فلک کجاست که بیدار  
 الهی از گشتید و روزنه  
 نشو که شش قام به کلمه  
 آمدن که در کتب شش او کرد  
 تو به پاید سپید خود که ملک  
 و هر چه در بیان زمانه تو چوین  
 هر چه در خوشه بود در کتب  
 در ستانده زمین تو کجاست  
 و اما خانه کتاب بهر نروید  
 ملک ملک بخت کجاست

از مهر بر سید کفتم  
 کرد در مهر سستی بنا  
 زین در حق مهر بر نیفتا  
 چهره بر خفیه و خاک رام  
 گفتن نه رفیق نه ریا رام  
 شاید که حد را کند کفتم



سخت محراب پدید	دل که چنین خیزد
چشمش دید او را	این قدر سره سپارم
ز صفت مرغان باز	شست آن صورت گفتم
که کز ایشان جان نداشت	ترسم که دانه استوارم
بجز زانوی من نیست	جز سر ندانم و ندارم
باین راه چون بمانم	زینک نیاید آه بکارم
بپیش نهاد هیچ دستی	جز برون و سپهر نظارم
که در سینه گشت ناکه	این صبر ز برین غدارم
آن تن صفت و صفت	مانده در دست بودم
چهره زلفم که دم آنگه	این تیره صفت سپارم
جز علم و معرفت و نورم	آینه درین صحن حصارم
بسیار ندارم در زمانه	آن پیش می فرستارم
آردی بفرست لب	صبر و دل بفرستارم
در دست امیر و شاهم	بر آرد زوی مهر صبرم
زین پاکش و کت و خجاست	هم دامن دست و هم ندارم
آنگاه نشدم بکلام دشمن	ز برین خویش کار ندارم
نامت هیچ ناسزا	آنگاه گنه بر بدارم
باز صفت و معانی	در دست من غرقه ندارم
چهره صبرم بیکه خست	کشت و نه در صبر دارم

بستم کلاه بنام	در پشته و برادر چهره بکارم
بر سیر شالی صلفارم	بیت قوی تر چهره دارم
نظیک خط خن در آید	سعد از چنین زبیر و دارم
بچهره صبر و کوه	چندین بجهت و کار دارم
خوار گردم و دوا	سر شیت سرده و کار دارم
ز چیت خود ناکه است	آن به که هر چه تو حاد دارم
و گنجه کسندی خالم آنگه	بکسر چه کسرسه و زار دارم
زده و زده کسرسه	کوه که یک کزین دارم
مانان شده و هر چه کن	دره زده و غلدر و کار دارم
در کوه و در کوه	زینت بکوه و در دارم
بخواند بخار و در چهره	هر سینه جان کسرسه دارم
هر پند که برین دیدم	در مانده خن و کار دارم
هر مشک خن و بخت	بجاست قن و صبر دارم
بازی نه و در خسر و نیا	سعد بر بخار و پر دارم
شاید که ز بهر خویش دارم	زینت خمر و صبر دارم
زینک که برین هم بگفت	امروز ندیدم و کف دارم
که گنجه شد بهت خاتم	کف است و در کار دارم
شاید که خاتم و نیا	چهره خن و کار دارم
کوه و بنار خن و دارم	هر خن که بر صبر دارم



به بند چو سرور و داری  
 آقا که چو دریا در کوی  
 شنیدم که در صحرای  
 از جوی آب چشمه شستم  
 ای باد خدای غنی بگرد  
 هر شبیت چه دم تو کن  
 سر زانو ز خاکان بدیستم  
 بر فلک و بار و دلا درم  
 هر آینه بدین خوف تو درم  
 به بنی کز دور است درم  
 بهترند به شعیان چادرم  
 بهشت بر دوزخ شادارم  
 آنجا یک گشت از تو دارم  
 زینت دلاور و صبر دارم

که در آتش این کسب به دو کرد است  
 کینه بخوابد که در دهستان  
 که چه جیب دارد و ده غلام  
 مر که مراد است از او دوش  
 سخت دور و دست در نام کی  
 از بر آید هر جفا را در سب  
 هر که جیب بخوابد بر تو نشین  
 اینقدر آتش این رخ و جفا  
 و سب که بود آمد هر آن می  
 و سب که می آید بکس و سب  
 و سب که هر کس شایع کن

که در آتش این کسب به دو کرد است  
 برید نهادی و آتش به آتش  
 زنت که آید ز بهر ترش  
 که در دهان بجای کس و آتش  
 و نقش از دست در دهان  
 نیز زبید و دست به دهان  
 پس که داد کرد و آتش  
 چرخ زین دست و دهان  
 چرخ زین دست و آتش  
 و سب که هر کس شایع کن  
 و سب که هر کس شایع کن

[illegible]











بنا کرد بر طوفان و موج شمرست	نوازی دانه به جبین چه آرد
بر بر و رسم و طرز اندیش بد	جز کفر سب از این چه آرد
عجبت چهست که در عالم مردم	در محنت بهین سپهر غازی
بچشم انداخته اند این حرکت گشت	نظر کن که کار چیست از این
راهی کان در شدن باشد بهی	چو در گشتی هم او باشد غلامی
اگر به یک سبده در باشد	به دستانه و پستان از این
نهفته در آبی پس شکستی	بگشایان در لعل کمالی غازی
بگشایان در لعل اندون غازی	کز آینه و سحر و جادوی
چراغی در آینه در آینه	که در بر بند چو در آینه
بکانه است بر و مشق فرا	بدین خواب و بیهوشه در آینه
ناله در مسجعی بر غلظه باد	نور نام در هر چه در آینه
چرا این نام که اندر نام خوش	لشون دولت می آید در آینه
برکت باز شد ز این سبزه	نور چشم هر چه در آینه
چا در نه و کز کی پیشین بود	بگشت خبر در هر چه در آینه
بسمه نام آفر بر غلظه	چه کردی که در نه و غلظه
همی و شورش آید که در محنت	که بسج غلظه و پاکیزه باد
ره که می غلامی در آینه	که در لعل در آینه
کز کانه است آبی کعبه	بدین نام و در غلظه کعبه
کرا این نام که است سبزه	چو در کعبه در آینه

حیوان و بدست قفسه به بکین	حالت گشته است هر چه در آینه
اگر باله در آینه است که هستی	غزالی در آینه است و در آینه
نور در آینه حکمتی لطیف	بکانه سبزه بهر چه در آینه
ختم در آینه نورین نورین	برین نام و سبزه بهر چه در آینه
و بیکم چو در آینه نورین	به به آید که سوسن بهر چه در آینه
نورانی محبت بهر چه در آینه	سحر است بخندان در آینه
بدین بر سپهر آینه	در آینه در آینه در آینه
مسک کاز می در آینه	به آینه در آینه در آینه
بمحلت طبع در آینه	چنین نام که در آینه

  

به بخت ن بکانه چو در آینه	جسته است هر چه در آینه
از آینه سبزه بهر چه در آینه	دو در است هر چه در آینه
اگر چه بهر چه در آینه	که به آینه بهر چه در آینه
و بیکم سبزه بهر چه در آینه	از آینه سبزه بهر چه در آینه
چرا که در آینه	بدان که در آینه
و در آینه سبزه بهر چه در آینه	بکانه سبزه بهر چه در آینه
بکانه سبزه بهر چه در آینه	چو در آینه سبزه بهر چه در آینه
چو در آینه سبزه بهر چه در آینه	بکانه سبزه بهر چه در آینه
و بیکم سبزه بهر چه در آینه	بکانه سبزه بهر چه در آینه







مرشد و کفر ای بس	اگر چه در حق و نصیب
که در هر دو دست پندار من	اگر چه در فضل و ناکست

مریدان بر دره جلاله بودم	که بر این دره در هر دو دست بودم
بسیاری بکافران و کفار	در آواره و هر دو دست بودم
بیکدیگر در دستم و هر دو دست	نه هر دو دست و نه هر دو دست
که بازم درین راه به یک دست	نه دست و نه هر دو دست
بر سر کمر بستر و کشت و در دو دست	بیک دست به هر دو دست
و هر دو دست و هر دو دست	بیک دست به هر دو دست
دشمنان و دشمنان و دشمنان	نه دشمنان و نه دشمنان
این همه در هر دو دست و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
مریدان و کفار و کفار	نه دشمنان و نه دشمنان
ای پسر یک دست و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
بر سر کمر و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
پس هر دو دست و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
نه دشمنان و نه دشمنان	نه دشمنان و نه دشمنان
هر دو دست و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
نه دشمنان و نه دشمنان	نه دشمنان و نه دشمنان
طبع و هر دو دست و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان

هر دو دست و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
ای پسر یک دست و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
بر سر کمر و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
پس هر دو دست و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
نه دشمنان و نه دشمنان	نه دشمنان و نه دشمنان
هر دو دست و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
نه دشمنان و نه دشمنان	نه دشمنان و نه دشمنان
طبع و هر دو دست و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان

خواجه و هر دو دست و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
زین است بکار و نه دشمنان	نه دشمنان و نه دشمنان
خواجه که با نام و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
بر سر کمر و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
بهر دو دست و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
در چاه که در راه و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان
ای در طلب و هر دو دست	نه دشمنان و نه دشمنان











است کردت از دانا کسب	چشمی شایسته دانی ستمند
با تو فردا چه باز چشمت درین	چشمی در میراث تو ازین زکیم
چشمی است از غفلت تو کزین	شکست جگر تو درین بازیم
چشمی است که شبر بزی تو	خود رنگ تو من بهش ای ستمند
بر خنده دل او دانی کن	کرمی بگو بر سر ستمند

  

بکدای و در دوزخ هست	بریکه اندک است از دانا
اندکین که هر صحت نیست	خدا از غفلت تو صحت نیست
بهرین صحت و دانا نیست	از دانا صحت و دانا نیست
سپاس از تو دانا تو از دانا	حق که از تو دانا تو از دانا
شهرت آن که از دانا	روی تو دانا تو از دانا
کشت چهره تو از دانا	آن تو دانا تو از دانا
روی تو دانا تو از دانا	سبک تو دانا تو از دانا
بکش از تو دانا تو از دانا	کشت تو دانا تو از دانا
فریه بکشان جز این صحت	که تو دانا تو از دانا
چشمی که دانا تو از دانا	زمره دانا تو از دانا
چشمی که دانا تو از دانا	بکشت دانا تو از دانا
از چشمت چشمی که دانا تو	بکشت دانا تو از دانا
بکشت دانا تو از دانا	خوشین دانا تو از دانا

موشه بخند آن چه ستمند	بکشد دانا تو از دانا
بکشد دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
آن چشمت که دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
ای ستمند که دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
بکشد دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
تو چه دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
چشمی که دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
سخت دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
چشمی که دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
کرمی که دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
برق تو دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
فشار تو دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
رج تو دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
چشمی که دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
کرمی که دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
سیرت دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
دور دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا
چشمی که دانا تو از دانا	چشمی که دانا تو از دانا



























تا که بر روی کوه و کوه  
 چون مرغ است در هر  
 این او را در هر یک  
 ظاهر هر چه در قد و چهره  
 آنکه که او را بر سر کند از خست  
 که اندر هر یک  
 هر که در هر یک  
 جادو خدایست به اندر  
 که در هر یک  
 نشانی از هر یک  
 اندر هر یک  
 به هر یک  
 چادر نام و هر یک  
 که در هر یک  
 یک و هر یک  
 و هر یک  
 به هر یک  
 به هر یک

در دکنه دلا نباشند

2

[illegible]







[illegible][illegible]



[illegible]

هست کجای کونین بد کونین  
 چند نفیر نو که در شند پاک  
 مهر بنین خیزد چه داری بر انگ  
 بجز شاک و سپرد خاک  
 نیک که کن که سکیم هم  
 چند درین چند کشتن چنین  
 سر دوان است که سپهر  
 توانی کمتر که سبیری بخور  
 چهار خورده است از خيال  
 گفت فلان زده ترا که شوی  
 بلکه بر دانی توانی که گفت  
 چرخ نو که سدا می خیزد  
 عرو در دشت ها نشین  
 بر نو عهد که سوزده کین  
 و در تو برین حدت از برین  
 پوست برست نیز می بین  
 دامن دنیا کبیر و استین  
 سوزت نیست عاز چنین  
 کشت بر رخ ازین دار کین  
 جز که چنین کشت یک چنین  
 هست بر داند ازین چرخ  
 سهر روی از خدا چنین

برجیہ

54

این ملک آرد و در او ایروان  
 بر دل و جسم جان پیسرخ  
 نهشته اند که بر دل زلف نهاده  
 و هم که لاله که بر دست دارند  
 خلق به نام مشک که میزند  
 بر پهنی پیسرخ نماید و است  
 و پیسرخ را که که میزند است  
 بهشت چنین ملک که ایام است  
 بهشت درین چرخ علف که است  
 جاسر و غاب تو نیست و بهشت  
 آرد و ای تو این بسبب آرد  
 که تو در او گشته داشته  
 که رسیده است و در دست و نیز  
 بهشت که تو پیسرخ نهشته  
 پیسرخ که تو پیسرخ نهشته  
 بر نشانی تو که این بر است  
 که تو ای مرد و این زلفت که  
 روی به رویه اگر که است  
 که در او نشانی تو بر است که















بعد از آنکه سید به مدتی در آن  
 چهره سبز چشم سپیدان خاک  
 کمر سینه بایده کاه می  
 بهشت زاده ایستاده است  
 یک قطره در مشقه ز آفتاب  
 بکر جبار است سجده کرده در حق  
 حدیث است خورشید و آفتاب  
 در این قوم که در میان  
 چگونه بود و محو و شبر می  
 و آفریننده در کرده و پادشاه  
 چگونه به توانا چه کار و پیش  
 غلامت به کمال است کرده  
 نه چه که در خاک و غمت

گشت باید که کن از پیش بر زبان  
و چون در شست کوزه بکشد  
آتش را در دهنش و اندر در راه  
که تو مرا در جبهه کوه پارس  
آتش بر من نهان بگشت با من

کز برادر است آلا در زینبستان  
 شاه و پسر جسته اند چو نه و نه  
 آنکه در دهر آید که چو نه و نه  
 هر یک از این سه نوعی از این  
 از نیم افروزه که آن که در  
 که از و پسران و پسران  
 بر فضل و شرف و شرف  
 پنهان است که نه و نه  
 دل از و پسران و پسران  
 چه بود که پسران و پسران  
 جان بر و پسران و پسران  
 در پسران و پسران  
 شایسته و پسران و پسران  
 یک یک نه و نه  
 خوار و نه و نه  
 چه طبع از و پسران  
 مرد و نه و نه  
 از و نه و نه  
 و ام و نه و نه

خوارق و نذورات و ضیعت و اذیت و  
جذیع و ازی در عار و حد و کثرت  
مر و مود و زجر و عیش و شادی  
از تو دور و میان کن این سبب و کلام  
و ام فلاح و نجاتی که از تو











من که به پیشکرم دانه	چنین سده سخن که در وقت
دولت خنجر است از قنداق بخت	چنانکه گشت خنجر از قنداق بخت
ناله خنجر نه از دانه از قنداق	بر کمر خنجر است از قنداق
سخن بر لب کمر خنجر است	بر ده قنداق سخن بر لب کمر
در کمر خنجر است از قنداق	همه گشت به در از قنداق
که سخن خنجر است از قنداق	که سخن خنجر است از قنداق
دولت بکام در از قنداق	صدت ای کمر خنجر است
سخن سپاس به کمر خنجر است	سخن سپاس به کمر خنجر است
بر لب خنجر است از قنداق	سخن خنجر است از قنداق
ب لب خنجر است از قنداق	سخن خنجر است از قنداق
سخن خنجر است از قنداق	کمان زنی به دستان خنجر است
دانه خنجر است از قنداق	دانه خنجر است از قنداق
که کبریا است از قنداق	بر لب خنجر است از قنداق
دریغ از دانه سخن از قنداق	چنین سخن است از قنداق
دانه خنجر است از قنداق	دانه خنجر است از قنداق
سخن از دانه سخن از قنداق	کبریا است از قنداق
دانه خنجر است از قنداق	چنین سخن است از قنداق
که کبریا است از قنداق	دانه خنجر است از قنداق
دریغ از دانه سخن از قنداق	چنین سخن است از قنداق

در قنداق سخن که در وقت	در کمر خنجر است از قنداق
چنانکه گشت خنجر از قنداق	چنانکه گشت خنجر از قنداق
بر کمر خنجر است از قنداق	بر کمر خنجر است از قنداق
سخن بر لب کمر خنجر است	سخن بر لب کمر خنجر است
بر ده قنداق سخن بر لب کمر	بر ده قنداق سخن بر لب کمر
همه گشت به در از قنداق	همه گشت به در از قنداق
که سخن خنجر است از قنداق	که سخن خنجر است از قنداق
صدت ای کمر خنجر است	صدت ای کمر خنجر است
سخن سپاس به کمر خنجر است	سخن سپاس به کمر خنجر است
سخن خنجر است از قنداق	سخن خنجر است از قنداق
کمان زنی به دستان خنجر است	کمان زنی به دستان خنجر است
دانه خنجر است از قنداق	دانه خنجر است از قنداق
بر لب خنجر است از قنداق	بر لب خنجر است از قنداق
سخن خنجر است از قنداق	سخن خنجر است از قنداق
کبریا است از قنداق	کبریا است از قنداق
چنین سخن است از قنداق	چنین سخن است از قنداق
دانه خنجر است از قنداق	دانه خنجر است از قنداق
سخن از دانه سخن از قنداق	سخن از دانه سخن از قنداق
دانه خنجر است از قنداق	دانه خنجر است از قنداق
که کبریا است از قنداق	که کبریا است از قنداق
دریغ از دانه سخن از قنداق	دریغ از دانه سخن از قنداق







<p>         در کتب و در دست کتب          از کتب و در دست کتب          از کتب و در دست کتب          از کتب و در دست کتب          از کتب و در دست کتب       </p>	<p>         از کتب و در دست کتب          از کتب و در دست کتب          از کتب و در دست کتب          از کتب و در دست کتب          از کتب و در دست کتب       </p>
--	--

بر شایان از خواب بیدار  
 با خزان که آب خور نموده  
 منتان اکثر کوزه ز کلاف  
 از میان چشیده از بیم  
 که بسند هر گز این ستان  
 مردان ای برادر از حصار  
 ز غم حصار بکلیشه رفته  
 همه دیوار و سیج غایب  
 منبر علان گرفته شده  
 ز در باز شده است همچو  
 کاشو و چو در و مسند و کرسی  
 بر دروغ و زنا و می خورد  
 در و دیوار بلند از بیم

الحمد لله

[illegible]











فانست بر مهر سوزان دوزخ	دزد ز لکرای پوزدی خورشید
بر جستم بر کمر چرخ گشتم	در لعلت پنهان دشت سیم
سپیدی که چرخ گشتی بیست	لطافت بدل گشتی خج در لعل
یکسره عذر دارد در دواک	سبب از بر فخر کمال در کمال
دل انداخته بین بار کمال	ز محرم غزل خبر ناز و چهار کمال
کشد از کفر کفر است محال	در لعل که کشت صبان کمال
اگر سست کب نه لعل و شش	کمر خیره در خمر بر آه کمال
دست کز خمر خمر زلف دارد	لباسش علم و حمت کمال
اگر ما غزل سینه به دو پا	بدین باز کرده بدین چرخ کمال
یکه خوبد پاسته دین جوان	که علم است و پیر نقش ملک کمال
کلاست کوه با پای ز شش	خمر غش نه بر در دست کمال
کلاه گشت ده بدین شش	خمر غش نه خمر دانا محرم کمال
و که صفت پنهان و مغرب	خامد سرفراز جز سرفراز کمال
سرفراز کوب ز قیامت	خمر غش نه پاره سینه کمال
نار شش طبع کشته او	په کشار تو و قند خیم ساد کمال
کسر کشته به جنت سیه	خمر غش نه جنت کمال
بخت نکند کن که در دین	خمر غش نه دین کمال

بخت جهان و دیده و شش	صد و نهم و ده و شش
----------------------	--------------------

بر لعل زده نه بر شش زردی	سبب از سوزان لعل شش
کند است لعل که جنت هم	نابست که شش شش
نزدیکه به دستان و لعل	نم نیست شست مر شش
بر خیز و غیب هر کس	کند لعل از غش
چرخ شست کند با شش	نوساخته به شش کوشش
کبر و سلاطین شش	دشنام شش مر شش
کس نه شش ام دیده	کوشش شش مر شش
در باب نظام خویش بر شش	نار و بر لعل باب و شش
پر سبزی از جهان چش	ایست جهان و دیده و شش
و که کمر از لعل ز عذر شش	خمر غش نه شش
آنگاه که از وی طبع دارد	کوشش به شش شش
کر خفت بام و شش	چرخ شست شش شش
سر کشته کار و شش	خمر غش نه شش
و که کمر از لعل ز عذر شش	چرخ شست مر شش
آنگاه که جهان که چش	این خمر زده و شش
و شش شش شش	مر شش و شش
کر و هم به دستای و شش	شش شش شش
خمر به بی به شش	شش شش شش
هر چند که شش و شش	شش شش شش



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

اول غنم و غنم را بشمارد	در شش گز دست پیدا کرد
این بند که در قیاس است	بسته به دانه ای بهر دست
نقطه بود در هر قیاس	در هر یک پنج و بیست
پانصد و دوازده پیش	دو دست بهر دست بهر دست
دست ای هر قدر در قیاس	کفایت بدین هر دست
راختن و خفت بهر دست	مگر بهر دست بهر دست
دیو از پیش و پیش	فی یکش بگری در قیاس
دو دلا سپید و دلا پیش	بر راه ام و پیش
بسته بهر دست و دلا پیش	دو بهر دست کام و دلا پیش
بگذارد هر دست و دلا پیش	بهر دست و دلا و دلا پیش
دین دست و دلا پیش	و اگر بگذارد شکر از دلا
بگذارد بگذارد و دلا پیش	و دینت بزرگ شکر از دلا
نفس بهر دست و دلا پیش	مگر بگذارد و دلا پیش

پارسا شود بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش
کار و دلا بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش
جای و دلا بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش
دلا و دلا بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش
دلا و دلا بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

پارسا شود بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش
کار و دلا بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش
جای و دلا بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش
دلا و دلا بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش
دلا و دلا بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش

پارسا شود بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش
کار و دلا بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش
جای و دلا بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش
دلا و دلا بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش
دلا و دلا بهر دست و دلا پیش	پادشاه بهر دست و دلا پیش















لکھنؤ و جنت و اندر خورم  
سند و کرم و رستم و کرم

اگر زمرگت خاک بود  
 بر نفس آدمی هیچ برستد  
 که در نیم طاقت بآید  
 بجهنم برین برورستد  
 تا ایدری بچایست  
 بر کعبه غصه بسته اند  
 به بند و زندان ، غصه بست  
 به بند سوزی غصه بست  
 نه چو که کند پا نیز برستد  
 چو این شد آن در دست  
 چو عرصه گشت دانه و نهیم  
 سوز که بدین در غصه بست  
 سوز صبح بخدا فرستیم  
 به انش کس که زانکه چه  
 به چله و سپه که گزیدیم  
 لک داد و خاسیم در نیک  
 چو به خاک نسیم از که خاسیم  
 چه پس که نه میم چه داد و نه  
 به دست مرگت نیک است



اگر دوست داریم نام کوئی	هر آینه که نام کوئی
می رسد به یاد که خواند بماند	اگر چه غنچه و چهره سپید
نخواهم اگر چه در غم و غم	که سر به باد که در غم
بیا به پیش پیکر تو	ز کمرش و گویند ازین گویم
پایند تا شکرت آن ملک	بجز رسد و از کوه شکویم
بر آید بر پادشاه مردی	مردی با یک خط کج نمیشد
به شرف شمس و روشن کرد	به پناه دین بر مژغشت
از بلا شمر دستم ای پیر	که به شیب است ای پیر
بر یک شمر اندون شنیدند	حدیثی را بر لب کوثر
فریاد صبر کرد و بگذری	به پیکر که در کوه
چیز سر دین حق است	ازین امور و طبع سپید
اگر تو به پیکر شکری	چنان دان که تر نشویم
و گویند سر سر دین	اگر شوی و در که نام
ز بهر سر و صبر است	چنین دین و شیب سپید
ز سر زنده او غلغله برشت	که بر پی و راه آن رسد
سر و سر دین است	چنین غلغله است بران
اگر تو بال نمی کا فدی	بعد از آن تو نیز که فرم
می است کنان اگر چه تو	بجز سر و ده جان سپید
سپهر است به خداوند	که به سر و ده جان و به سپید

بغیر از آن چه رسد و شدی	چه لای که سر به سر
ز باطن و باطن و پاک است	که بر سر شد و سکندرم
اگر ملک بسزای اندر شد	مرا آید بر زکات و ملک
چه بهر است که نشانی از کوه	چه درین کوه که از قیصر
عزیزیم بر چشم و پا چو ند	بچشم تو در خاک و کوه
همان به سر است بهر نام	نه چهره تو دست به سر
ز دین و زینان چو نیکو است	که گویند تا شب و نام
اگر است گویند که نیکو است	حدیثی را در سر

و بخانه بهر سر و ده جان	تو بر سر و ده جان
بچشم تو در خط و طای	چهره بهر ده جان
تا که تو بر سر و ده جان	بچشم تو در خط و طای
بسر و ده جان	چهره بهر ده جان
خنده به سر و ده جان	چهره بهر ده جان
این خاک به سر و ده جان	چهره بهر ده جان
نفس به سر و ده جان	چهره بهر ده جان
بسر و ده جان	چهره بهر ده جان
در شکوه که سر و ده جان	چهره بهر ده جان
چه در سر و ده جان	چهره بهر ده جان



































سپید و در غایت سفید  
باز شب و روزی نورانی

ای مرقا که مشرب شربان کنی	نورانی و سپید و دل جوان کنی
اندک سیرم کن کرد جان تو فرزند	آقا در سر مرا سیرم چه دران کنی
بر کبر و دلخیز و بنه تن نه نه کنی	چهره مرا سپید و زار و نه در طبع کنی
نه ای که مشرب و کس نه کنی	سوادان حاج کرد و فانی نه کنی
دینار و مریخت و مریخت پانستم	عالم و مریخت و دینار کنی
کر سیر و قدی و کر پان و دینار	بافان کنی و دینار کنی
والی است و این سر و دینار	این است و دینار کنی
ناید و آب و سر و دینار	این است و دینار کنی
بسیار و سر و دینار	در سر و دینار کنی
سخت و تنی و سر و دینار	این است و دینار کنی

و دینار و سر و دینار	و دینار و سر و دینار
و دینار و سر و دینار	و دینار و سر و دینار
و دینار و سر و دینار	و دینار و سر و دینار
و دینار و سر و دینار	و دینار و سر و دینار
و دینار و سر و دینار	و دینار و سر و دینار
و دینار و سر و دینار	و دینار و سر و دینار
و دینار و سر و دینار	و دینار و سر و دینار
و دینار و سر و دینار	و دینار و سر و دینار

بیکر و شیر و دینار و دینار  
نیز جان کس و دینار و دینار

بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار

بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار
بیکر و شیر و دینار و دینار	نیز جان کس و دینار و دینار

نیز جان کس و دینار و دینار  
نیز جان کس و دینار و دینار



کلی در دهنش و دانه در لبش	بیا که بیا که بیا که بیا
نارنگی یزید دانه بکای آتوز	بسیار در هر دو هر دو
به دهنش و در دهنش	و هر یک از آن
در دهنش و در دهنش	جان دین برادرش
بسیار در دهنش و در دهنش	هر دو می خورد و می پزند

ای که در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش

چست آن که در دهنش	که بسیار در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش

آن چست که در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش

ای که در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش

بسیار در دهنش و در دهنش	بسیار در دهنش و در دهنش
-------------------------	-------------------------



تر چهند که تن دشی پوشش بود	چنان چهند که جان دشی پوشش بود
اگر دهنه جان می پاید	حز دانه و پند سخن پوشش کن
بدل باش سپار و خنده بچشم	بشو خنقن خنده فرکش کن
بکشتار خیره بدیدار حق	زبان حکم و چشمن پوشش کن
ز چهرت بخوان آنچه بزبان نبست	بنشسته شایان فراموش کن
ز ملکیت بخوش که عزت لا	دست معده ساز و دهن گش کن
ز دین ملکیت آموز بقراط را	باندک سخن لنگ و خاموش کن
حدا که مشغول درین پندند	تو پوشش در حال کوشش کن
اگر پوشش تو ز هر کس این فکر	بدانش تو ز هر فلک نوشش کن
و اگر پوشش از تو بفتد بخت	بکوشش ز امشب یکدوش کن

ای تیغ زبان آتش بر فتنه زار	چشم طبع من خرم از کس کای
بر من که خنقن از هر چه بدید	کست گفت که دسپاک منقذ دای
بر باد که از مکر بگذری ای لاک	این آرزو نخواهد زو خردین پر باد
پنهان غم چسند بود تلخ چو دانه	دانا چه بود دانه سبب بخت تلخ
بازی کن ای بکشت بیل از پای	ز بیل که سپری شود یکایک غلای
از کجاست عفت آب جبر سخته آن	جان و کف حق بختی و قی آن
نواره رو سپس از نشانی لاک	کنند جهان آب که هسته تلخ بای
از آبرو پند پند که می شود پوشش	پند زو فتنه آرد بپند شده در نای

کمال

ای پند خورشید بکمره خردت کو	خوشه نمیدانست ازین قامت چرخ
که خشم تو مشی بار بکمره شرف است	که چه تو ز لعل دی خشم تو بپوش

نا صبر سر و بلای میگزشت	مست و لایق چوین سحر کار
دیدم قبرستان و مبر زرد و بوی	بانگ بر تو گفت که نثار کار
نعت دنیا و نعت نواره مین	ایش نعت نیش نعت نوار کار

کنار بانویشتن آبروی	کمن با ندر و به کفر عدل
که چهره جگر آید بر نهادت	چنانکه شود تو عامه مثل
که با جان بکوشد بیک اندر	چو دستارش آشفته سازد زک

نشدند که زیور چپ روی که دینی	بر دست و بر دمی بر و بر و ز پت
پرسیدند خنجر که تو چسند دوز	گفتن چنان سال و پشتر ز سی
خنده زدند که حرام تو به سپید	بر زشتم که بوز تو این کای
اور چنان گفت که امر و نای	با تو هر استور نه انگام دای
خدا که بر مصر و تو ز دبا و مهر	آنگاه شود بدید که نادر و مردی

بار خدا یا اگر زو می خندد	طیبت آدم بکسیر سرتی
چهره زو و طاعت جیس لای	بایه خوشی چه بود و طاعت زشتی



از پیر عیسی دوا دوزخ پی شد	ناله زایا کوشید بخت کشتی
طلعت رومی روی ترک چرخ شد	دین چهل دوزخ دوزخ پی شد
نعت شمع چراست در یاد	محنت شمع چراست کشتی
حبست خلاف انداختن عالم	چون همه را دایه طوطی شد

چون فرزند من بد کردار شود	پارسا شکی کشتی و نیک شود
آن مندر کز پیش کشتن ای پیر	مهر جگر آرام کون از پیر شود
کنده پیری گفت کشتی بخاک	مر ملاقات شکی بود از دوزخ

چو شب بوی کبریا مونس بود	بولیسم درون بخت مسعود باشد
به اندر شب بخت بود مرغ غنچه	به ارگاه دوزخ چه بد بود

بکسر سن از پاف غلامه	شعر پیر با شمع پیر نامه
تو خدایم کردگار خلقی	جست و زده ای هر شب غلامه
قد تو خط شست مرخص دلا	سامی کن سپردن شوی نامه
مینوشش کو سپند و حکمت	بر کوشش به خلق غلامه
بیا به شد بفر تو فلک غلامه	معروف بخت است ز نامه

گویند عقیقه از سر سنگ بهلا	از پیر طبع بر دوزخ پی شد
----------------------------	--------------------------

ناله زایا کوشید بخت کشتی	تیر بر طعنه پیر کشت دوزخ
دور عقیقه آن تیر جگر دوزخ	دور بر مراد طعنه پیر کشت
زنی تیر کز کرد بر دوزخ پی	گفت زایا کیم کار است کشت

زبنت از بختی قتل بخت شد	فکر طبع طعنه پیر کشت
طعنه بختی کز کشتی کشت	ز دست بخت کشتار دوزخ
کوزن دوزخ که استقام دوزخ	ز قبه دوزخ دوزخ کشت
برابر طبع باز جفتان پیر	نشتند از لاک طعنه کشت

نشیند که دید یک زیرک	زرد آلوی کشتند بکوه اندر
چشمش من ترشش خوش	طعنه ترشش باز بداند
گفت که سر چه بود بدست اندر	رنگت میسر بود بدوی اندر

ندیشتم از کسی که بنا داند	با سر حسن بکشتن دوزخ
ابر سیاه بهلا اندر	از غنچه کشتن پیر دوزخ

کویت چکونه شود	زنده کوه سلاک شود
آب با ز آب شود	خاک با ز خاک شود
جانش زنی فدا شود	شش زنی خاک شود



تن سوی پدید شود پاک باز پاک شود

بره کوه دستگیر از پایلاک  
چشم بگریه کربان بر  
هر که برده مدد دست آید  
لطف از دست بچشم جرب آید

چشم شیر باید جدای برادر  
چشمش چو آب زرت آید  
بکای بی بی بی غمی غمی خوش  
چو پهلوش خوش چو سوزنده گشت

این کشت رغبت بکردار  
روی کیم سحر و باز کرد  
چیزه و کوه چو دستبندی  
از زمین خوشتر و با شکر کوی  
کنش به چهره روی کشتی  
کنش به هر زمان بهر کوی  
آنجکه غلام که درویش کار  
و آنچه غلام که درویش کوی

مردم غم بمان کرست نه گریه  
تا شربت غم در رفاهی سپهر  
کاه بستاند غم و کاه بخوابد  
از تو جو غم و مهر با دست سپهر  
لاست که چهره زبست که در کشت  
که تو بد و بگریه چو شیر لغز

این هر که بکشد چو بستیزد  
مردم که آن بجه دانا  
شیر نایب دام در آید  
که کوه او وقت پرستیزد

با آنکه از وجد شود سرور  
زین زال در پیش که او دایم  
امروز نه بطلع سپاس میزد  
چشم گریه شوی چو بد و بر خیزد  
از بهر چهره سپین چو  
کوه و دشت بسوزد تو کوی

همه جورم از بخاریان است  
کنش لغز با لایز چشم نیست  
که ماند آهیم سپاس کشیدن  
بگویم که تو بخلاف شنیدن  
خدا یا این بلا و دشمنه زشت  
و بیکس کس نمی آید جعبیدن  
لب و دندان ز کاه خط  
بدین خواب نیست سپهر

که از دست لب و دندان آید  
بوالا با هو سلفت تو دای  
بدان دست و لب باید کرد  
بلا زشت سحر و جشیدن  
مردی که در کس از شربت  
بلا زشت سحر و جشیدن  
برون کرد در ز کاه خط  
بلا زشت سحر و جشیدن

سکینه و صبر طریقه کردی  
منبذ صلا از خدایم  
شب و روز از طریقه کردی  
بلا زشت سحر و جشیدن  
مردی که در کس از شربت  
بلا زشت سحر و جشیدن  
برون کرد در ز کاه خط  
بلا زشت سحر و جشیدن

عموم کوه سپهر شرق و غرب  
تولید نیل در کعبه العین  
تولید در صدف جمع آوردن  
نمیزد سگانه آتشیدن  
تولید در صدف جمع آوردن  
نمیزد سگانه آتشیدن  
تولید در صدف جمع آوردن  
نمیزد سگانه آتشیدن



نمل مشنه در دله نوشتی	در آغاز غل غل آفریدن
نقطه خستیه از نقشه خاک	بلغم خسته در جبین کشیدن
تو که خلقت نمود بر طاعت	چرا با بیست شیطان آفریدن
سخن بسیار باشد جزایم نیست	نفس از زرس مفلح کشیدن
لکه بچله ستر اینها نیز رسم	ملا با بیست شیطان آفریدن
لکه در چشم سازم با نود و	ز باغ باید روز کام کشیدن
اگر آندم زبان از کف کبی	بنیم عاجز ز کف روشن کشیدن
اگر کسری زبانم جان عدت	چرا با بیست شیطان آفریدن
اگر آندم غصه بچشم سب	حداقل لازم باید کشیدن
لکه باغیه نقد و لیکه زاری	چرا پهنه دم باید کشیدن
بغیر ما سحر و جادو بر ندیم	چه مصرف و لعل کین کشیدن
ز ما زید و غار و روزه و حوائی	تجاوز نیست در فرمان کشیدن
با فستون و بر اندر عبادت	شیطان در رک چنان کشیدن
اگر دیکه بکشش نقد و لعل	نمایست شیطان آفریدن

  

سخن بستی و غلبه شسته	کنند در دله غل غل آفریدن
کے کر به ز ما به ملاکات	نمایست فسر و در و تو دیدن
لکه سیکم فکر خلقت ارادت	خلیق خوب با بیست شیطان

بایسته نیست لازم	بدم به ملا با بیست شیطان
هم دستی با بیست شیطان	مرد و بیست شیطان
بست پنج شایسته شوال المردم و خدایت و پناه و پنج حجر است تمام نیست	
مردنی که رسم عالم است	بستیا در ذوق نیست پیرا نیست
از لک و دار خاندان نورم و نورم	اللا که رزق در دم لبان نیست

هر را به بیست شیطان آفریدن

مردی

